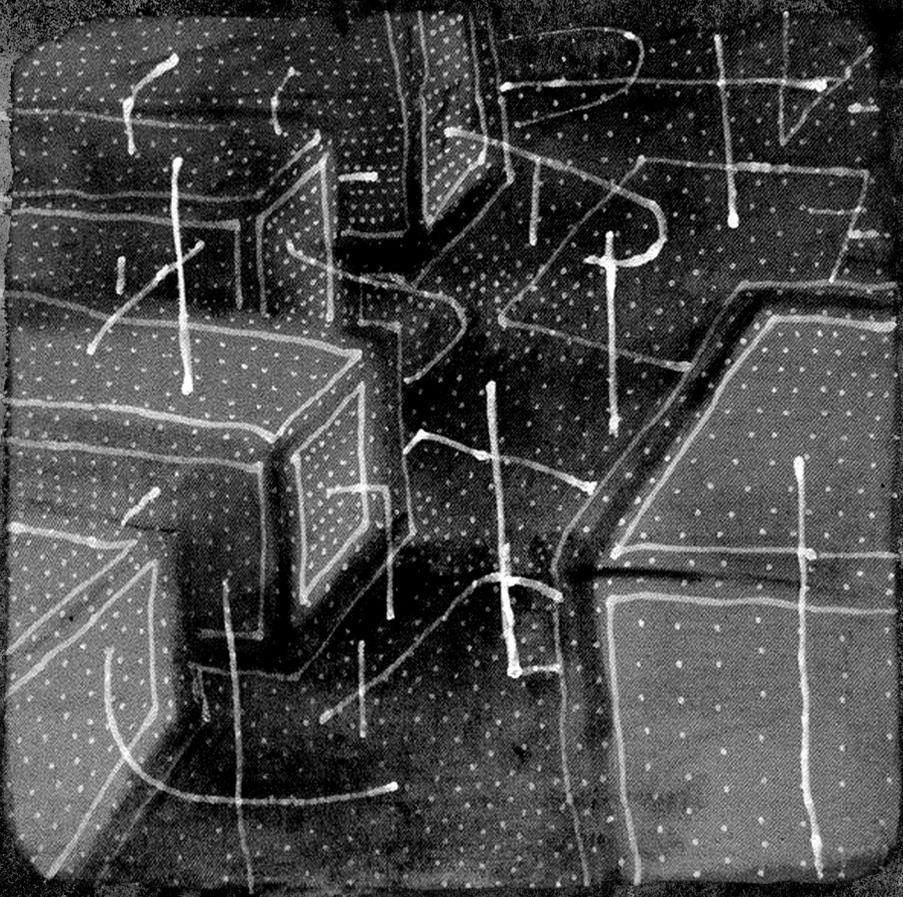


جُستاری در دیالکتیکِ «آنچه فردی است» / «آنچه خَلقی است»

مسعود زادمهر



جُستاری در دیالکتیکِ «آنچه فردی است» / «آنچه خَلقی است» ◆ مسعود زادمهر

جُستاری در دیالکتیکِ
«آنچه فردی است» / «آنچه خلقی است»

فصلی از نوشته‌ای

مسعود زادمهر

بنیامین؛ با نظر به داستان «دهکده بعدی» کافکا، و با اشاره به معمای آخیلس و لاک‌پشت:

از نظر برشت اگر کسی سفر را به کوچک‌ترین اجزایش تجزیه کند، صرف‌نظر از رخدادهای فرعی، هرگز نمی‌تواند به دهکده بعدی برسد. بنابراین کل یک عمر هم برای سفر کوتاه است. اما اشتباه در کلمه «کسی» نهفته است. زیرا اگر سفر به اجزای خود تجزیه شده است، بنابراین این امر برای مسافر هم صدق می‌کند، و اگر انسجام زندگی از دست رفته باشد، پس همین‌طور کوتاهی آن هم از میان رفته است. بگذار زندگی تا هر آن اندازه که ممکن است کوتاه باشد. این مهم نیست، زیرا کسی که به دهکده بعدی می‌رسد، همانی نیست که راهی سفر شده، بلکه کس دیگری است. من به نوبه خود پیشنهاد می‌کنم این تفسیر را دنبال کنیم: معیار حقیقی زندگی خاطره است. نگرستن به عقب کل یک زندگی را همچون صاعقه درمی‌نوردد. با همان سرعتی که کسی می‌تواند چند صفحه را به عقب ورق بزند، یادآوری نیز می‌تواند از دهکده بعدی به مکانی بازگردد که در آن مسافر تصمیم به سفر گرفته بود. آنانی که زندگی برایشان به نوشته بدل شده (مانند پدربزرگ در داستان) تنها می‌توانند نوشته را از آخر بخوانند. این تنها راه برای آن است که آنها با خودشان مواجه شوند؛ پس فقط «با گریز از زمان حال» ممکن است زندگی را بفهمند.

ترتیب جملات گزینش شده پایین اتفاقی نیست. من بنای نوشته‌ام را به سعی بر چهارمی می‌گذارم؛

فقط خداست که برای حکومت کردن حتی نیازی به بودن ندارد. (بودلر)
زیرا خدا او (مسیح) را در جهان نفرستاد که داوری کند، بلکه تا به وسیله او، جهان نجات یابد. (انجیل یوحنا ۳-۱۷)

اللَّهُ وَلِيُّ الَّذِينَ آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ... (بقره - ۲۵۷)

فرم نوعی داوری است که با اربعابی مقدس، همه چیز را وادار به رستگاری می‌کند. (لوکاچ)

قبل از هرچیز لازم است تاکید کنم که آنچه در ادامه می‌آید، گرچه ممکن است تلاشی نظری در توضیح مسائلی که قصد دارد طرحشان کند به چشم بیاید، اما به این قصد نوشته نشده است، بلکه صرفاً کوششی است برای توضیح چگونگی ربط این چیز به آن چیز در مختصات که من به آنها فکر می‌کنم، درگیرشان می‌شوم یا به هر طریق در گذر از این سال‌ها در ذهنم شکل گرفته است، و یک‌بار دیگر بازنگری همه آنها؛ به مدد این مثال‌ها، و هرچند به گمان خودم بیش از همه با منطقی مبتنی بر ریاضیات، تناظر و جایگشت اعداد. نسبت‌هایم با همه آن اسامی که در متن می‌آید هم شخصی است و هم نه. از چیزهایی نوشته‌ام که با آنها فکر کرده و اگر نه بزرگ شده‌ام، سال‌هایم را گذرانده‌اند. داعیه راهگشایی نیست. صرفاً امیدوارم برای هر دوست و خواننده احتمالی دست‌کم مایه همدلی و همفکری باشد و خود به هر کار که می‌داند و می‌تواند جاهای خالی این متن را پر، و غلط‌هایش را تصحیح کند. چه اینکه نوشتن این متن هم بدون همراهی و هم‌صحبتی آنها در این سال‌ها مقدور نمی‌بود. در اینجا با بازخوانی دوباره مقاله «ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا» امیرپرویز پویان، به مدد همان قرینه‌هایی که خواه‌ناخواه در منطق ربط‌دهی اسامی اشخاص و چیزها در سرم ساخته می‌شود، آغاز می‌کنم و بعد از آن با طرح کردن موضوعاتی دیگر، می‌رسم به فاصله طی شده از ۸۸ تا ۹۶ (با نقب‌زدن‌هایی به گذشته دورتر، مسائلی دیگر)، امروز، و ضمناً از اعتیاد خواهم گفت. و در اینجا هرچند مشخصاً از اعتیاد به مواد مخدر چیزی می‌گویم، اما مقصودم از آن چیزی فراگیرتر است؛ اعتیاد همچو صورت معطل مانده در برابر همه تصاویر. و به هر رو این نوشته به

جای «چه باید کرد؟» های گاه و بیگاه امروزی، کمی عقب‌تر می‌نشیند و در حد بضاعتش، در سطح پرسشگری، بیشتر به «چه می‌توانیم بکنیم؟» ناظر است.

* در متن هر جا به قلابی [...] رسیدید، خواهشا برای حفظ توالی جمله‌ها و جلوگیری از ایجاد پرش، بلافاصله عبارات پس از قلاب، عطف شود به عبارات قبل از آن. گاه این قلاب تنها شامل چند کلمه است، گاه چند جمله و گاه چند صفحه. راه دیگری برای گفتن حرف‌هایم پیدا نکردم. بخصوص که معذوریت داشتم برای انتشار همه متن. معذوریتی که بی‌نسبت با عنوان نوشته نبود. پس برخی از آن قلاب‌ها صرفاً برای توضیح بیشتر متن، از فصول حذف شده به آن اضافه شده‌اند.

* بخش عمده متن در سال ۹۶ نوشته شده است.

الف) امیر پرویز پویان / رضا تفنگچی

وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَىٰ، مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ (نجم - ۱ و ۲)

جایی است در «هزاردستان» علی حاتمی، رضا تفنگچی (خوشنویس) که حالا پس از سال‌ها دربه‌دری، مبارزه و مشقات فراوانی که در طی این مدت از سر گذرانده، دیگر پیرمردی است خسته و درمانده، زبان به کام گرفته و نومید از هرکس و هرچیز، وقتی مقابل صاحب «گراند هتل» که نوچه خان مظفر است و در اینجا ضمن مجیزگویی رضا تفنگچی بابت هنرمندبودنش، هم‌زمان برای خان مظفر (هزاردستان) گروکشی می‌کند، قرار از کف می‌دهد، می‌پرد به او، گلویش را می‌گیرد و پس از آن با عصبانیت می‌رود به طرف مردم کوچه و خیابان، و داد می‌زند که ایهاالناس! فلان و بهمان. و جایی است در حرف‌هایش که خطاب به جمع به بغض می‌گوید: «... به که چشم امید داشته باشم؟ در این جماعت تنگ‌نظر یک صورت آشنا نمی‌بینم. یک دست مهربان...»؛ «وجدان معذبی» که در میانه همین داد و فریادهایش بر خود واجب می‌داند که بگوید «نه رسول است، نه مدعی» و وقتی به نفس‌نفس زدن افتاده و دارد از پای می‌افتد و ضمناً مدعی است که می‌خواهد با آن حالش برود شکار گراز، به خدمتکاری که برای او لیوان آب و قرصی آورده است، می‌گوید: «من خود شفاف، درمان چه می‌کنی؟». او قبل از گفت‌وگوهایش با مدیر «گراند هتل» هم به شرمساری زیر لب با خود می‌گفت: «دستی که دست‌کم می‌توانست دستکش پاکیزه‌ای باشد بر این دست‌های آلوده، به دلخواه همدست هزاردستان شد و به لطف رخسار، این پیر زشت (هزاردستان)، وجیه‌المنه.»

حاتمی «هزاردستان» را پس از انقلاب ساخته است، اما وقایع ماجرا، اگر دقیق به خاطرمانده باشد، در سال ۱۳۲۲ به پایان می‌رسد. من در جایی نخوانده‌ام، اما واضح است که بسیاری از شخصیت‌های «هزاردستان» متعلق به دوره‌های متاخرترند، یا نه اگر مابه‌ازایی در گذشته داشته‌اند (چون در گذشته هم که قحط‌الرجال نبوده است)، حتماً با شخصیت‌هایی که در تاریخ پس از آن - و از جمله در کودتای ۲۸ مرداد - نقشی داشته، عامدانه خلط شده‌اند. او زیاد سعی نکرده ارجاعی متقن به گذشته‌ای تاریخی داشته باشد و خودش را هم متعهد نکرده است که برای نسبت‌سازی میان این یا آن واقعه یا اشخاص، سندی قطعی رو کند. بعضاً جعلی هم در کار است برای پیشبرد آنچه واقعا خود می‌خواهد بگوید. اما من در اینجا نه قصدم نمره دادن و قضاوت کردن بر کار علی حاتمی است و نه می‌خواهم وقت تلف کنم، خودم را مضحکه کنم و سندی از صندوقچه اسرار بیرون آورم که مثلاً نشان دهد حاتمی «ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقا» امیرپرویز پویان، را خوانده است (یکی از مهم‌ترین متون معاصر - دست‌کم به سواد من و آن‌قدری که چیزی خوانده‌ام). بیشتر خواستم بگویم رضا تفنگچی به هر دلیلی «نتوانسته است» در طی دوران مبارزه‌اش، مردم را با خود شریک کند. پویان می‌گفت باید «اشتیاق» مردم (کارگران) به مبارزه را به «آشنایی» تبدیل کرد. و رضا تفنگچی چون نتوانسته است، می‌گفت: یک صورت آشنا نمی‌بینم. اما اینکه «نتوانسته است» به معنی اینکه نخواست، نبوده است. نشده است. پویان می‌گفت: «چگونه می‌توان با ضعف مطلق در برابر نیرویی مطلق در اندیشه رهایی بود؟» و در پاسخ ضرورت مبارزه

مسلحانه را پیش می‌کشید، برای آنکه معتقد بود ترس از آن مطلق (حاکم)، تنها با اعمال نیروی انقلابی مردم، در دلشان شکسته می‌شود. و این کار نیاز به «پیشاهنگان»ی داشت تا خودآگاهی آنان را «به عنوان یک طبقه پیشرو به آنها «باز دهد» و از سویی دیگر آنان را «وادارد» تا به خاطر تثبیت آینده خویش، برای تثبیت پیروزی مبارزه‌ای که درگیر [آن] شده‌اند» نقش فعال ایفا «کنند». می‌گفت منفرد ماندن نابود شدن است، اما بهم نزدیک شدن، حتی ملحق شدن، دقیقاً به معنای وحدت یافتن نیست. به وحدت سازمانی نیاز است.

و در کدام زمانه این ایده‌ها به ذهن پویان خطور می‌کرد؛ در ۲۴ سالگی‌اش - در سال نوشتن این مقاله؟ در قرن هجدهمی که از امتیاز داشتن پلیس قرن بیستم نیز برخوردار بود.

او می‌گفت: «در کارخانه‌ها، هر جا که عرصه فروش نیروی کار است، چه دولتی و چه خصوصی، بهره‌کشی به بی‌شرمانه‌ترین شکل خود جریان دارد. کارگران عملاً از هر گونه تامین اجتماعی بی‌بهره‌اند، نیروی کارشان درست همان‌قدر خریده می‌شود که برای حفظ کمیت مناسبی برای حجم مورد نیاز تولید لازم است. آنها در قرن هجدهم به سر می‌برند، و فقط این امتیاز را دارند که از سلطه پلیس قرن بیستم نیز برخوردارند. اگر ما ستمی را که می‌کشند با کلمات بیان می‌کنیم، آنها این ستم را با پوست و گوشت خود لمس می‌کنند. اگر ما رنج آنها را می‌نویسیم، آنها این رنج را خود به‌طور مداوم تجربه می‌کنند، با این‌همه آن را تحمل می‌کنند، صبورانه می‌پذیرند و با پناه بردن به تفریحات خرده‌بورژوازی سعی می‌کنند بار این رنج را سبک سازند. چرا؟ علت‌های متعدد آن را می‌توان در

یک چیز خلاصه کرد: زیرا نیروی دشمن خود را مطلق و ناتوانی خود را برای رهایی از سلطه دشمن نیز مطلق می‌پندارند».

اما اگر حاتمی قادر است با هزار زحمت و مشقت، فقط حدود ۱۰ سالی وقت صرف کند که شهرک سینمایی بسازد تا پس از آن صحنه‌های «هزارستان» را در آن فیلمبرداری کند و در پایان کارش، بسپارد به کسی که رضا تفنگچی را از بالای بالکنی به پایین پرتاب کند تا همانجا در دم جان دهد، حتما قادر هم هست به امیدواری، همان وقت، سرانجام به گرفتن جان هزارستان به دست مرتضی (کسی از توده مردم) [و البته بی‌اعتنا به اینکه او از مریدان شیخ سیدابراهیم است] رضا دهد، و با سه بُرش (کات) - از دست مرتضی که خون روی صورت بی‌جان رضا تفنگچی را هنگامی که کف زمین دراز به دراز افتاده است از صورت او می‌شوید و عینک شکسته را از چشمش برمی‌دارد، نمایی از مرتضی که با خشم به خان مظفر که از پشت نرده‌های بالکنی به آنها نگاه می‌کند می‌نگرد، و سرانجام تصویر خان مظفر - و ویس‌اُور نریتور بر این تصاویر که: «کاری که امروز به دست رضا نشد، فردا به امر خدا دست مرتضی بساخت. هزارستان بود و ابردست، غافل که دست خداست بالاترین دست‌ها؛ يَدْاللّٰهَ فَوْقَ اَيْدِيهِمْ» داستان را به انتها برساند و این‌گونه القا کند که پس از این مرتضی، هزارستان را کشته است، اما ناگفته پیداست این پایان‌بندی‌ها بیشتر در چنین آثاری ممکن است اتفاق افتد و این جمله در واقعیت جایی است در میانه عرصه تقابل و تنازع نیروهای مادی؛ تا اینکه به فرجامی این‌چنینی، ماجرا یکسر فیصله پیدا کند. و حتی اگر از زبان ابوالفتح بگوید: «ما تا اینجا راه رو رفتیم. تجربه ما توشه راه

رهروان آینده است، هرچند تجربه ناموفقی باشد. پیروزی محرومان قطعی است. دلنگرانی ما از خودخواهی آدمی است که می‌خواهد به چشم خود شاهد پیروزی باشد. پیروزی رویت خواهد شد حتی اگر در کاسه چشمان من و تو گیاه روییده باشد».

ب) ابوالفتح / آلیوشا

اگر دانه گندم که بر زمین افتد نمیرد، تنها ماند، ولی اگر بمیرد ثمر بسیار آرد (در صفحه افتتاح «برادران کارامازوف»)

و همینجا بهتر است به پیروی از رضا تفنگچی که می‌گفت من نه رسولم، نه مدعی، من هم بگویم نه ادعای رسالت دارم، نه مدعی چیزی هستم، نه رضا تفنگچی‌ام، نه پویان، نه حاتمی و نه هرکس دیگری که در ادامه این بخش از او حرف خواهم زد، اما همه آنها با من هستند (قاتل و مقتول). و در اینجا تنها می‌خواهم ایمان‌هایم، تردیدهایم و جنس ایمان‌ها و تردیدهایم را نسبت به آن‌کسان با شما در میان بگذارم، و بگویم به زعم من چه شد روزگار من و ما.

و رضا تفنگچی «دلخوش نشسته بود در جمع رفقا مست پاتیل»، از احوال و آداب مبارزه چه می‌دانست؟ شکار می‌کرد برای اعیان، پول و پوله‌ای گیرش می‌آمد و هرچند درویشانه می‌زیست، «خان‌خور» بود و بد روزگار نمی‌گذراند. ابوالفتح بود با آن شمایل؛ کله طاس، صورت سنگی، عینک گرد، کلاه آستراخان (کلاه ترکی) و لهجه ترکی که روزی به او گفت: «رضا! تا کی شکار کبک و گوزن؟ عزم شکار ناب کن».

ابوالفتح عضو «انجمن مجازات» بود. انجمنی که آرمانش آن طور که خود می‌گفت از میان برداشتن خائنان به ملت بود. به رضا می‌گفت: «این تنها راه است، وقتی شرایط برای یک قیام ملی مهیا نیست».

هر بار می‌آمد، به رضا چیزی می‌گفت، او را بی‌قرار می‌کرد و می‌رفت. انگار که معشوقه‌اش چیزی به او گفته باشد. رضا می‌گفت وقتی می‌روی «من می‌مانم و حرف‌های پیش از تو و خلوت ناتمام.» و ابوالفتح پاسخ می‌داد: جان‌سخت باش... شأن مردها بی‌قراری نیست... هیچ‌کس از دلی که غنچ می‌زند، توقع پُردلی ندارد... صلابت آب رودخانه گرچه به لطف گرمابه نیست، اما تن‌های مقاوم در آب رود آبدیده می‌شوند، نه خزینۀ حمام... و حرف‌هایی نظیر این. وقتی رضا به او می‌گفت: «زبون تو به خوشی نمی‌چرخه؟»، می‌گفت: «تا وقت خوشدلی نه. عید ملت که شد حوصلۀ آتش‌افروزی هم دارم، اما تا آن وقت نقدا نقشمان میرغصبی است، و میرغضب آهسته بپر نداریم».

و آن وقت که سریال را می‌دیدم ابوالفتح انگار برای من هم کسی بود؛ و بعدها که در بیست و چند سالگی‌ام، بار دیگر تکرارش را از اول تا به آخر دیدم. لباس رزم پوشیده بود و برایم مهم بود دلایل اعمال و رفتارش را بفهمم. به رضا می‌گفت: «یار پیدا می‌شه در عالم، دیار نه». می‌خواستم ببینم آن یاران که بنا بود آن دیار را ممکن کنند از چه قماش‌ی هستند. هیچ‌چیز در کلام و نگاهش نشان از ناصداقتی نداشت. و جدیت از سر و کولش می‌بارید.

روزی آمد سر قرار با رضا، با دستورالعملِ مَهر و موم شده، مکتوب شده به وقت و محل و نحوهٔ اعدام. اولین «شکار ناب» برای رضا که قبل تر از آن درباره اش به او گفته بود. اعدام (ترور) اسماعیل خان، رئیس انبار غله؛ محترک. رضا پیش از قرار با او دانسته بود «شعبون استخونی» [انگار شعبون بی مخ] هم عضو انجمن است. بهم ریخته بود و کمی نومید از ابوالفتح، که این مردک چه می کند دیگر در انجمن. به ابوالفتح می گفت: «پس کارتون افتاده به قداره کش ها؟... شما با هیچ کی روراست نیستید. آدم رو به سایه ش هم دو به شک می کنید. من لُرَم. آیم با شما تو یه جوب نمی ره.» و ابوالفتح می گفت: «اون ها (شعبون و دار و دسته اش) به مقاصد خاصی به مدت معدودی اجیر می شوند. چیزی از کم و کیف کار نمی دانند. به موقعش اون ها هم تسویه (تصفیه) می شوند».

یقین ابوالفتح به کارش، اجازهٔ سوال و اما و اگر بیشتر به رضا نمی داد.

و بر سر اولین قرار اعدام، پیش از آنکه اسماعیل خان به دست رضا کشته شود، کودکی که اتفاقی در مسیر تیر هنوز شلیک نشدهٔ رضا قرار گرفته بود، و به جرم رویت کردن رضا به وقت این کار، در دم با تیر ابوالفتح کشته می شد.

رضا تفنگچی بعدها هم از ابوالفتح نپرسید که چرا آن بچه را با تیر زدی، انگار ایمانش به ابوالفتح راسخ تر از آن بود که چنین پرسشی را مطرح کند یا اینکه چهرهٔ سنگی و مصمم ابوالفتح جای هیچ سوالی برای او باقی نمی گذاشت. اما این سوال ها با من می ماند...

... و بعدها که «برادران کارامازوف» را می‌خواندم در جایی ایوان می‌گفت: مرگ کودکان بیش از هر چیزی این میل را در او برمی‌انگیزاند که بلیط ورودی خویش به هستی را پس دهد. او ضمناً در جایی از آلیوشا می‌پرسید: فرض کنیم برای آنکه بشر به سعادت جاودانی برسد لازم باشد کودک خردسالی را تا حد مرگ شکنجه بدهیم. تو حاضری این کار را بکنی؟ (انگار سوال من از ابوالفتح که پاسخش را در اینجا می‌جستم. تداعی‌ها دقیقاً همین‌گونه برایم حاصل می‌شد [با همان منطق لارنس استرن در «تریسترام شندی»] و هرچند در کار ابوالفتح هیچ شکنجه‌ای در کار نبود و او یکسر پسرک را خلاص کرده بود.)

ایوان پیش از طرح این پرسش داستان‌هایی از شکنجه شدن کودکان تعریف کرده است. مثلاً دختر هفت‌ساله‌ای که تا مرز بی‌هوشی کتکش زده و بعد در کلبهٔ چوبی یخ‌زده‌ای زندانی‌اش کرده‌اند و ناچار شده مدفوع خودش را بخورد. یا پسرک سیرف هشت‌ساله‌ای که سگ‌های شکاری پیش چشم مادر تکه‌تکه‌اش کرده‌اند، چون مالک می‌خواسته او را ادب کند.

در فصلی از کتاب «در جست‌وجوی فِردی» با عنوان «آخرین وسوسهٔ ایوان کارامازوف»، آریل دورفمن با محور قرار دادن این پرسش ایوان از آلیوشا، و پس از افشای عکس‌های سربازهای انگلیسی و آمریکایی در حال شکنجهٔ زندانیان عراقی، ماجرای مرگ کودکان را به پرسش «آیا شکنجه توجیه‌شدنی است؟» پیوند می‌دهد و می‌گوید: «اینها رویدادهایی واقعی است که داستایوسکی از نشریات زمان خود انتخاب کرده است تا به قساوت تصورناپذیری اشاره کند که در سال‌های بعد به انتظار بشر بود.

ایوان اگر شکنجه‌های قرن بیستم را می‌دید چه می‌گفت؟ روش‌هایی برای پالایش عذاب، تولید عذاب در مقیاس انبوه، در مقیاس ملی و در حد بالای تکنولوژی. پرسش ایوان کارامازوف - تو حاضری این کار را بکنی؟ - امروز در دنیایی که ۱۳۲ کشور [بنا به آمار رسمی، لابد] پیوسته این روش تحقیر و آزار بازداشت‌شدگان را به کار می‌گیرند، به‌راستی جای مطرح شدن دارد، زیرا ما را به کانون مسئله شکنجه رهنمون می‌شود و وامی‌دارد که با مشکل اجتناب‌ناپذیری رودررو شویم که وجود و دوام شکنجه، بخصوص بعد از حمله تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ پدید آورده است».

و آلیوشا «ایده» نیکی و خوبی (Goodness) در داستایوسکی، آهسته و آرام به ایوان پاسخ گفته بود: «نه، حاضر نیستم.» چون اینجا این کودک (یا اصلاً هرکس دیگر، بزرگسال و پیر و جوان) موند همه بشریت است. بشریت منهای یک، دیگر بشریت نیست.

و کیرکگور می‌گفت فهم هگل کارچندان دشواری نیست؛ حاضریم با همه هگلی‌ها به بحث بنشینیم و به آنها ثابت کنم که این فهم ابراهیم است که دشوار است نه هگل.

او حتماً چندان راغب نبود در مرغزارهای پاریس قدم بزند یا در نوشته‌هایش از هیبت و جلال این یا آن بنای معماری بگوید و سر ذوق بیاید. به جایش حاضر بود در اتاقش را به روی خود ببندد و سال‌ها به ابراهیم فکر کند. و اینجا اگر به دورفمن باشد باید در ادامه حرف‌های قبلی‌اش بگوید مرگ و شکنجه کودکان که هیچ، کیرکگور اگر آمارهای

سربه‌فلک گذاشته تجاوزهای جنسی به آنها و به زنان و مردان در سوریه را می‌دید، چه می‌گفت؟ آیا می‌توانست همچنان در اتاق خانه‌اش را ببندد و به ابراهیم فکر کند؟

و جایی دیگر است در «برادران کارامازوف» که اگر درست به خاطرمانده باشد، دمیتری کارامازوف، مجنونِ گروشنکای فم‌فتال، سرآسیمه و آشفته از دختر، به سوی او شتابان است. بی‌حوصله و بی‌قرار، سر دعوایی بیخود، سروان مفلوکی را زیر مشت و لگد می‌گیرد و جلوی چشمان پسر خردسالش - ایلوشا - میان مردم به او سیلی می‌زند. سیلی خوردن در فرهنگ روس‌ها انگار نهایت خردشده‌گی کسی مقابل کس دیگری باشد. ایلوشا چند بار پدرش - اسنگریف - را ترغیب می‌کند که با دمیتری دوئل کند. پدر که آدم بینوایی است چنین نمی‌کند و ایلوشا از غصه خوارشدگی پدرش در ملأ عام، دق می‌کند و می‌میرد.





[عکس‌ها: زندان ابوغریب]

در آخر رمان، دمیتری به جرم قتل پدرش (فتودور پاولویچ) راهی زندان با اعمال شاقه می‌شود. دمیتری قاتل پدرش نبوده است. انگار که داستایوسکی خود بر مسند قضاوت - برخلاف آن دادگاهی که به اشتباه دمیتری را به جرم قتل پدرش محاکمه می‌کند - بخواهد او را به جرم آن سیلی که به مرگ و شکنجه آلیوشا (نمونه آن شکنجه تا سرحد مرگ که ایوان از آن می‌گفت، حتما همین است) منجر می‌شود، به سیبری بفرستد. و «برادران کارامازوف» با خطبه آلیوشا برای کودکان، دوستان آلیوشا، در مراسم تدفین او به پایان می‌رسد.

دورفمن در ادامه تحلیلش از پاسخ آلیوشا به ایوان می‌گفت: «سخنی که آلیوشا به نام همه انسان‌ها به ایوان می‌گوید این است که حاضر به قبول

این مسئولیت نیست که انسانی دیگر به نام او شکنجه شود... شکنجه مستلزم آن است که ما استعداد تصور عذاب دیگری را در خودمان نابود کنیم و چنان تصویر غیر انسانی از قربانی بسازیم که عذاب او عذاب ما نباشد. شکنجه از شکنجه‌گر می‌خواهد قربانی را از قلمرو شفقت و همدردی بیرون براند، اما در عین حال از هر کس دیگر نیز همان فاصله گرفتن، همان کرختی و بی‌حسی را طلب می‌کند. از آنها که می‌دانند و چشم فرومی‌بندند، از آنها که نمی‌خواهند بدانند و چشم فرومی‌بندند و آنها که چشم و گوش و دلشان را فرومی‌بندند».

و او در جایی دیگر از همین نوشته گفته بود: «هر رژیم‌یی که شکنجه می‌کند بهانه‌اش رستگاری یا هدفی متعالی و به‌نوعی نوید بهشت است. خواه کمونیسم‌اش بخوانی یا بازار آزاد، خواه دنیای آزادش بخوانی یا منافع ملی، فاشیسم یا رهبر، تمدن یا عبادت خداوند، ضرورت کسب اطلاعات یا هرچه دیگر که بخواهی، بهای بهشت، نوید این یا آن نوع از بهشت. ایوان کارامازوف همچنان در گوش ما نجوا می‌کند، و همواره دوزخی دست‌کم برای یک نفر در جایی، در زمانی، وجود خواهد داشت».

اما نه حاتمی وقتی باور داشت (یا اجبار داشت، یا صدا و سیما از او خواسته بود) که «هزارستان» را با «دست خداست بالای همه دست‌ها» به پایان برساند، می‌شد تصور کرد که این آخر ماجراست، نه داستایوسکی وقتی خطبه پایانی را سپرده بود به آلیوشا بر سر مزار ایلوشا، می‌پنداشت که خب! همه چیز علی‌الحساب ختم به خیر شد و تمام.

و در ادامه؛

می‌گویند «برادران کارامازوف» جلد سوم نانوشته‌ای هم داشته است. لابد سیاه. خب من گاهی به خود می‌گویم خوب شد داستایوسکی زود مُرد و مثل حاتمی فرصت نکرد «طهران، روزگار نو» را در ادامه کارش بسازد (بنویسد). وهم بودن آلیوشا (انگار مسیح در روسیه قرن نوزدهم) در این جهان بهتر است از نشان دادن ادامه منطقی ایده‌های داستایوسکی و اعمال و رفتاری که بنا بود در جلد سوم از آلیوشا سر بزنند. اما داستایوسکی گویا رضایت نمی‌داده است که قهرمان آخرین رمانش جوانی باشد و ما صرفاً شرح حال جوانی‌اش را خوانده باشیم. باید ببینیم او پیش‌تر که می‌رود، چه می‌کند. داستایوسکی در نامه‌ای به مایکوف شاعر برای ادامه رمان نوشته بود: «قهرمان [آلیوشا] در جریان زندگی خود چندگاهی خداناباور است، سپس مومن می‌شود و آنگاه دوباره متعصب و فرقه‌گرا و افراطی، و دست آخر دوباره خداناباور می‌شود.» آن‌طور که لوکاچ به نقل از کسی نوشته، گویا قرار بوده قهرمان در بزنگاه مناسبی مرتکب جنایتی سیاسی و سپس اعدام شود. و فرهادپور نمی‌دانم حرف خودش بود یا از کسی نقل می‌کرد که آلیوشا اینجا حتی در اتئیس‌اش هم مطلق است (وقتی به هیئت یک انقلابی درمی‌آید). مثل وقتی در نیکی، و بنا به ایمان مذهبی‌اش، مطلق بود.

همپای حاتمی و داستایوسکی، اینجا دورفمن هم خود را ملزم می‌کند که یک سطح سوالش را پیش ببرد. او می‌پرسد: «اگر [کسی] که انگشت‌هایش دارد خُرد می‌شود و پوستش می‌سوزد، جای بمبی را بداند که چیزی نمانده تا منفجر بشود و میلیون‌ها آدم را از بین ببرد، آن‌وقت

چه؟ آیا پاسخ ما - در جای آلیوشا، این بار - این خواهد بود که «بله، من حاضرم.» یعنی بعضی وقت‌ها شکنجه قابل قبول است؟»

آیا وقتی داستایوسکی طرح جلد سوم را می‌نوشته، همین پرسش دورفمن را مدنظر نداشته یا پرسش دورفمن ناظر به همان جلد سوم نانوشته نبوده است؟ آیا ابوالفتح مجاز بود آن روز آن بچه را با تیر گلوله تفنگش از سر راه رضا تفنگچی بردارد؟ ابوالفتح ظاهراً کمونیست نبود، اما معترض بود به عدالتی که می‌گفت: یکی آقازاده به دنیا بیاید و یکی خانه‌زاد...

ج) مصطفی شاعیان / حمید اشرف

مور و بی‌خونمونی خونمون بی

مور و بی‌هم‌زبونی هم‌زبون بی

مور آن تک‌دانه نورفته در خاک

نشون بی‌نشونی‌هام نشون بی

(مصطفی شاعیان)

و همه ماجرا بر سر تعیین تکلیف کردن با همان «هر رژیم...» است که دورفمن می‌گوید. آیا تمایزی میان این یا آن رژیم نیست؟ باید در این باره بیشتر صحبت کرد.

سال گذشته جزوه‌ای می‌خواندم از سیمون وی با عنوان «یادداشتی در باب حذف عمومی احزاب سیاسی». ادعای سیمون وی در این یادداشت که آن را در میانه جنگ جهانی دوم نوشته، این است که از اساس، وجود حزب

منشأ ترور است. اجماع یعنی ترور. او می‌گوید: «یک اصل بدیهی داریم و آن اینکه شرط لازم و کافی برای اینکه حزب به‌طور موثر مفهوم خیر عمومی را در قبال آنچه وجود دارد ادا کند، این است که به مقدار گسترده‌ای قدرت داشته باشد. اما هیچ مقدار معینی از قدرت، هیچ‌گاه نمی‌تواند کافی شمرده شود، حزب در واقع در اثر فقدان تفکر، خود را مدام در وضعیتی ناتوان می‌یابد و این ناتوانی را همیشه به ناکافی بودنِ قدرتی که در اختیار دارد نسبت می‌دهد... به این ترتیب گرایش اصلی احزاب، توتالیتری است...».

و مترجم در مقدمه کتاب آورده است: «این نوع نگرش به احزاب نزد سیمون وی، منجر شد خواستار ممنوعیت قانونی نسبت به هر گروهی باشد که به اعضای خود حتی آزادی کامل اندیشیدن و هرگونه بروز واکنش علیه همان گروه را نمی‌دهد.»

وقتی یادداشت سیمون وی را می‌خواندم، بلافاصله یاد آن گفت‌وگوی معروف شعاعیان و اشرف افتادم که چند سال قبل در کتاب «هشت نامه به چریک‌های فدایی خلق؛ نقد یک منش فکری» (از مصطفی شعاعیان؛ به همت خسرو شاکری) خوانده بودم [و البته اینجا گفت‌وگوها حول و حوش مسائل «سازمان» می‌گذشت، نه حزب]. آنگاه که شعاعیان امر دموکراسی درون‌سازمانی را مطرح می‌کند، از اشرف این پاسخ را می‌گیرد که: «بین رفیق! جنبش هنوز سخت ناتوان است. بگذار ما تا اندازه‌ای رشد کنیم و نیرو بگیریم. آنگاه خُب، هر کس هر نظری داشته باشد، آزاد است که بگوید!» که اینجا پاسخ شعاعیان به او این بود: «رفیق جون! سازمانی که به هنگام ناتوانی از پخش اندیشه‌ای که نمی‌پسندد جلو

می‌گیرد، به هنگام توانایی، آن مغزی را می‌ترکاند که بخواهد اندیشه‌ای کند سوای آنچه سازمان دیکته می‌کند».



[سیمون وی]

شعاعیان حزب «جبههٔ دموکراتیک خلق» را راه‌اندازی کرده بود و پس از دستگیری و کشته شدن بسیاری از اعضای حزب، بعدتر با اینکه با «چریک‌های فدایی خلق» اختلافات پایه‌ای داشت، به آنها پیوست. شاکری می‌گوید: «لازمهٔ اندیشهٔ جبهه‌ای شعاعیان، پذیرش پلورالیسم و چندگانگی فکری و دموکراسی سازمانی بود - امری که فداییان آن را تا «موقعیتی بهتر» به تاخیر می‌انداختند.

و او پس از آن گویا باز در تلاش بوده که «جبههٔ دموکراتیک خلق» را سروسامان دهد. شعاعیان در ۱۶ بهمن ۱۳۵۴ پس از یک درگیری مسلحانه در خیابان استخر زخم برداشت و دستگیر شد، اما توانست با استفاده از کپسول سیانور در راه زندان خودکشی کند. و عده‌ای می‌گویند سواد تئوریک شعاعیان به خیلی از چریک‌ها می‌چربیده است و به همین علت او را به مشهد فرستاده بودند تا از هستهٔ مرکزی حزب دور باشد و

آن قدر نتواند در روند تصمیمات اصلی مداخله کند (اینکه او را بدین قصد به مشهد فرستاده باشند، هیچ دور از ذهن نیست، انگار خود او هم مشمول به بازی فراخوانده شدن پس از فرارسیدن آن «موقعیت بهتر» بوده است، اما در این باره که واقعا «سواد تئوریک» اش از دیگران بیشتر بوده است یا نه، باید کمی جزءنگرتر بود).

این گفت‌وگو در بازگشت شعاعیان از مشهد، میان او و اشرف اتفاق افتاده است.

د) حمید اشرف / تقی شهرام

اگر عاشقی خواهی آموختن

به کشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتولِ دوست

بر او خرمی کن که مقبولِ اوست

(سعدی)

و جایی است در فایل‌های صوتی گفت‌وگوهای حمید اشرف و تقی شهرام (نفر اول سازمان مجاهدین)، که تراب حق‌شناس آنها را گردآوری کرده است، و گویا به تصفیۀ درون‌گروهی مجید شریف‌واقفی اشاره دارد (و اگر هم اشاره‌ای به آن ماجرا نداشته باشد چیزی از اهمیت این گفت‌وگو کم نمی‌کند)، شهرام از اطلاق لفظ «اپورتونیست» در اطلاق به کسانی، چنان مایه می‌گیرد که انگار اپورتونیست بودن به هر رو مجوزی

برای تصفیه به دست می‌دهد. اشرف با آن صدای متینش در پاسخ به او می‌گوید: «رفیق! شاید اون‌ها از نگاه تو اپورتونیست باشند و تو هم درست تشخیص داده باشی، اما خودشان گمان نمی‌کنند اپورتونیست باشند. رفتار طبیعی‌شان را انجام می‌دهند. اول باید به آنها تفهیم می‌کردید که اپورتونیست هستید...» [نقل به مضمون]. آنها در تمام مدت بحث‌هایشان که بی‌وقفه و مرتب و منظم برگزار می‌شده است، بنا به مسائل امنیتی از پشت پرده با هم گفت‌وگو می‌کرده‌اند.

مجید شریف‌واقفی در اردیبهشت ۱۳۵۴ توسط اعضای سازمان مجاهدین و به اتهام انشعاب و اقدام به فعالیت سکتاریستی درون حزب تصفیه شد. نفر اول تصمیم‌گیری برای حذف او، تقی شهرام بود. اما خود شهرام چه؟ او در سال ۱۳۵۹ به اتهام صدور فرمان قتل مجید شریف‌واقفی اعدام شد. ضمناً بهرام آرام، به نوعی نفر دوم سازمان، در درگیری با ساواک در سال ۱۳۵۵ با نارنجک خود را منفجر کرد. منیژه اشرف‌زاده کرمانی از شاهدان صحنه ترور شریف‌واقفی در سال ۱۳۵۴ به حکم دادگاه نظامی تیرباران شد. وحید افراخته از عاملان اصلی ترور بعداً به ساواک پیوست، سیدمحسن سیدخاموشی از دیگر عاملان بعدتر کشته شد، و حسین سیاه‌کلاه که پس از ترور به همراه سیدخاموشی جسد او را سوزاندند، به گفته سعید شامسوندی، از یاران نزدیک شریف‌واقفی، از عذاب آن ماجرا گم و گور شد... .

قصد من اینجا تاریخ‌نگاری یا پرونده‌سازی در چند سطر برای همه این ماجراها نیست. برای این کار حتماً کسانی هستند با صلاحیتی بسیار بسیار بیش از من. با جست‌وجوی مختصری در اینترنت خیلی راحت‌تر

می‌توان اطلاعات بیشتری در این باره به دست آورد. پس بگذارید کمی دیگر از سیمون وی بگویم، بعد از حرف‌هایم نتیجه‌گیری کنم و بگویم هدفم از پشت سر هم آوردن این فاکت‌ها چه است.

بدیل سیمون وی در قبال رد همهٔ احزاب سیاسی، ارجاع به «نور درون» بود.

او می‌گفت: در همه حال، نور درونی همیشه به هر کسی که به آن مراجعه می‌کند پاسخ روشنی می‌دهد. محتوای پاسخ هرچه باشد، کم‌وبیش تاییدکننده است. این است که همیشه قابل بازبینی است، اما هیچ پردازش و اصلاحی قابل اجرا نیست، مگر با افزایش نور درون.



[بقایای جنازهٔ مجید شریف‌واقفی]

سیمون وی از جمله آستانه‌نشینانی بود که تا پای در کلیسا می‌رفت، اما کلیسا را به دلیل رفتار ریاکارانه و پول‌پرستی متهم می‌کرد. می‌گفت: «اگر بر سردر کلیساها می‌نوشتند ورود هر کسی که از داشتن درآمدی بالای

فلان رقم لذت می‌برد، ممنوع است، من فوراً دین مسیحیت را می‌پذیرفتم.» پس وارد کلیسا نمی‌شد. در آستانه حزب کمونیست ایستاده، به آن نمی‌پیوست. سر آخر هم وقتی در اثنای جنگ، نمی‌دانم کدام شهر فرانسه در اشغال نازی‌ها بود، آذوقه‌ای به مردم آن شهر نمی‌رسید و مردم از گرسنگی می‌مردند، آن‌قدر چیزی نخورد که خود از گرسنگی مُرد. می‌گفت نمی‌توانم وقتی آنها گرسنه هستند، چیزی بخورم.

اما آنجا که گفتم بلافاصله پس از خواندن گفته‌های بخش اول از سیمون وی، یاد حرف‌های شعاعیان افتادم، در اینجا هم فی‌الغور حرف‌های لوکاچ در پیش‌گفتار «جامعه‌شناسی رمان» به یادم آمد. آنجا که می‌گفت: «زندگی روانی درونی انسان ویژگی‌های اساسی «ستیزه‌های اصلی» را روشن نمی‌کند، مگر در پیوند ناگسستنی با سازنده‌های تاریخی و اجتماعی»، و آنگاه که کلام هوشمندانه متناقض‌نمای چسترتن را معتبر می‌دانست: «نور درونی، تیره‌ترین روش روشنایی است».

و حالا به زعم من همه آنچه در این بخش تا اینجا گفته شد را می‌توان این‌گونه جمع زد: به‌رغم آنکه ظاهر حرف سیمون وی همدلی بیشتری برمی‌انگیزد و به هیچ‌رو خالی از حقیقت نیست، اما خواه‌ناخواه او با ارجاع مسئله به «نور درون»، «ستیزه‌های اصلی» را حذف می‌کند. من اینجا بیشتر راغبم ارجاع بدهم به مقاله پویان؛ به دو دلیل: (۱) پویان مسئله اصلی را واقعیت سرمایه‌داری می‌داند و به هیچ‌رو حاضر نیست چشم بر آن ببندد؛ او نمی‌تواند این‌قدر ساده‌ماجر را حل و فصل کند که

اگر بازگردد به «نور درون»، مناسب جهان سرمایه‌دارانه دست از سر او برخواهند داشت. او از ضعف مطلق مردم در برابر نیروی مطلق مقابلشان می‌گوید، وضعی که «بی‌علاقگی، حتی گاه تمسخرشان را نسبت به مباحث سیاسی به‌عنوان عکس‌العملی منفی نسبت به ناتوانی‌شان سبب می‌شود» [و هرچند «دیالکتیک» ضرورتاً نمی‌تواند این‌گونه با وسط گذاشتن دو مطلق کنار بیاید و به جای شرح دادن و نشاندار کردن وضعیت با ترسیم دو مطلق - کاری که پویان می‌کند - ردپای «آپاراتوس» قدرت را پاک کند، اما نمود عینی آرایش نیروها در عمل همان است که پویان می‌گوید] و سیمون وی یکسره خیال خودش را راحت می‌کند و از «فقدان تفکر» در حزب می‌گوید. تازه اینجا به فرض که سیمون وی درباره «فقدان تفکر» درست بگوید، چون یک سر اصلی تقابل را حذف می‌کند (نیروی مطلق)، نمی‌رسد از چرایی فقدان تفکر. چیزی که از قضا پویان به دنبال آن است (مجهز شدن به آن) و می‌خواهد به خاطر آن خطر کند. سیمون وی به خطرات اجماع و فعالیت گروهی که مانع تفکر آزادانه افراد می‌شود، اذکار می‌دهد، اما از آن مهلکه‌ای که سبب شده این افراد برای درافتادن با آن، کنار هم قرار بگیرند چیزی نمی‌گوید؛ کردوکار همیشه سرمایه‌داری که «مبارزه» و جایگاه «مبارز» را به تو پیشکش می‌کند، آن‌چنان که نتوانی به آن پشت کنی. ۲) از بابتی، سیمون وی، در میانه جنگ، برای پس از جنگ می‌نوشته است. انگار که بنا بوده پس از جنگ، چون نابودی همه‌جا را فراگرفته است، جهانی دیگر، از آغاز، آغاز شود و بنابراین یکسر «دیالکتیک» قبل و پس از جنگ را حذف می‌کند. و حال آنکه پویان می‌داند در اینجا پناه بردن به «نور درون» بیش از همه مطلوب

سرمایه‌داری است. حذف دیالکتیک است. و بنابراین او نمی‌تواند در تقابل سازنده‌های تاریخی و اجتماعی وضعیت، و زد و خورد نیروهای مادی، به نفع «نور درون» کنار بکشد.

سیمون وی آن‌قدر از تصفیه‌های درون‌گروهی که آن‌وقت در این یا آن حزب، اینجا و آنجای اروپا، اتفاق می‌افتاده، ناراحت و سرخورده است که چشم بر آن دست می‌بندد که قادر است بی‌هیچ شکنجه‌ای و در نهایت آسودگی - و نه وقتی کسی دارد انگشتی از آن دست را خرد می‌کند - با زدن کلیدی، بمبی بر سر همه بشریت فروریزد؛ آنگاه که آن کودکی که ایوان از آن حرف می‌زد، خود شر مطلق باشد. و او این‌گونه هیچ‌گاه قادر نبود اهمیتی بیشتر برای آن «موقعیت بهتر» در گفت‌وگوی شعاعیان و اشرف قائل شود تا «طرف‌های این گفت‌وگو». نمی‌پرسید کدام باتلاق آنها را برای بحث راجع به «موقعیت بهتر» به کام خود می‌کشید. و در حذف این باتلاق، بیشتر از همه «حزب» و «وجود حزب» بود که باید به محکمه می‌رفت. تزش این را می‌گوید، والا که او در واقعیت حتی پیش از جنگ دوم هم دوید، رفت کنار مردم اسپانیا و در جنگ داخلی به آنها پیوست. با این اوصاف، سیمون وی، حذف آلیوشای تبهکار است. آلیوشایی که دیگر بنا نبوده آن‌قدر دست‌هایش پاک بماند. سیمون وی حاضر است بمیرد تا اینکه بماند و دستش به خون کودکی که مرگش به سعادت بشری می‌انجامد، آلوده شود. هرچند پس از مرگ او، جهان به بقایش ادامه دهد. جهانی بدون او. و با اینکه از این حیث ستایش‌برانگیز است.

با همه این احوال، من ترجیح می‌دهم بیشتر به پویان و اشرف و شهرام و شعاعیان و شریف‌واقفی و... فکر کنم، اما به «نور درون» رضایت ندهم. چه آنکه نه مقاله پویان بی‌ایراد است، نه با پلورالیسمی که شعاعیان از آن دفاع می‌کرد، موافقم، نه اشرف وقتی با شهرام حرف می‌زد متوجه حرف‌های شعاعیان به خودش نبود، نه احیانا شهرام سرخوشانه کمر به حذف شریف‌واقفی بسته بود (و ضمناً ساده‌لوحی است که او را همه چیزدان بدانیم یا بخواهیم به هر قیمتی از اشتباهاتش تبرئه‌اش کنیم)، نه شریف‌واقفی فقط بنا به حذفش - و آن روایت که سینمای ایران دوست دارد از او در فیلم «سیانور» به دست دهد - قادر است مجابم کند که بی‌اشتباه بود. که آنکه فرمان ترور داد خود اعدام شد، شاهد جای دیگر ترور شد، قاتل به دست ساواک افتاد و... .

و این وسط جای یک نفر به شدت خالی است؛ لیلا زمردیان (آذر)، همسر شریف‌واقفی و آن نامه دستنویسش با خط خوش با عنوان «به داستان زندگی من گوش کنید». آن دردنامه دیالکتیک «آنچه فردی است»، «آنچه خلقی است». سندی برای تاریخ معاصر. او هم مثل شعاعیان دل به شک بود. شکاکی در میانه جمع. و تازه سواد تئوریک او را هم نداشت. و کسی نوشته بود همین مایه رنج مضاعفش بود (که خب البته این‌گونه می‌توان گفت کسی که به اصطلاح سواد تئوریک بیشتری دارد هم می‌تواند دو برابر آن‌که سواد تئوریک کمتری دارد رنج بکشد؛ اگر نسبتی میان سواد تئوریک داشتن یا نداشتن، و رنجی که فرد متحمل است برقرار باشد. حال آنکه دلایل مهم‌تری هست از فقدان سواد تئوریک او، در رنجی که می‌کشید). باید توضیح می‌داد چه بر او گذشته است، سخت

بود برایش، زمانی در گذر بود و او باید زود تصمیم می‌گرفت. و او هم با جویدن سیانور به زندگی‌اش خاتمه بخشید. در دی ماه ۵۵، تقریباً ۱۹ ماه بعد از ترور شریف‌واقفی، و حال آنکه قبل از آن بارها مُرده بود. و آن وقت چه بر این زن می‌گذشت، الله اعلم.

نامه لایلا گرچه واجد همان خصلت خودافشاگرانه‌ای است که آن روزها میان برخی فعالان سازمانی باب بوده، و به هر قصدی نوشته شده، به هر حال در تصمیم‌گیری اعضای سازمان مجاهدین در حذف شریف‌واقفی بی‌تاثیر نبوده است، بیش از همه نامه‌ای است خطاب به آیندگان. برای کسانی در جایی دورتر در زمان و مکان. هم عنوان نامه گویای این مدعاست، هم لحن و حال و هوای آن، هم «بی‌خبری» از بابت سرنوشتش. او در همان آغاز نوشته‌اش می‌گوید: «ابتدا فکر می‌کردم که فرار کنم، ولی بعد از تامل زیاد به این فکر افتادم که بمانم و هر تصمیمی که در مورد من می‌گیرید ولو کشتن من، با جان و دل بپذیرم»، و مطمئن نبوده اعضای سازمان پس از خواندن این نوشته، به زنده ماندن او راضی باشند. بنابراین بار دیگر در آخر نامه می‌نویسد: «در حال حاضر احتیاجی نیست که زیاد روی من وقت بگذارید. من می‌دانم که جای من جز در زیر خاک نیست. حاضرم [از] آنها که مرا می‌شناسند دعوت کنید و به دست همه شماها اعدام شوم... من دیگر جایی در هیچ کجا ندارم... در این مرحله و مراحل بعد می‌دانم که [به] صرف سازمان نیست که مسائل مرا وقت بگذارد که حل کند. باید مرا به قتل برساند. این حق من است و این خواست خلق است. من از اینکه هرگز نتوانستم خدمتی به خلق کنم، متاسفم». که خب حتماً میان آن «بی‌خبری» از سرنوشت نامه و سرنوشت

خودِ او - اینکه پس از آن و با بیان این اعترافات زنده خواهد ماند یا نه - و لحن و حال و هوای نامه، نسبتی یک‌به‌یک وجود دارد. علتی از میان همه عللِ دیگر که باعث می‌شود طنینِ نامه انگار از مزارِ او به گوش برسد. و بنابراین حد فاصل میان سطور ابتدائی و انتهایی این دست‌نوشته - که بالاتر آمد - تصویر غربتی است که جز به بغض نمی‌توانی بخوانی.

او مانده است میان مردی که «ایدئولوژی مذهبی» دارد و می‌خواهد تن به راهی بسپارد که «محمدآقا، رضا و... به خاطرش شهید شدند» و اهدافِ «سازمان». مردی که بنا به اختلافات ایدئولوژیک با سازمان، «برای مثال» وقتی می‌بیند مقاله‌ای در نشریه‌ای منتشر می‌شود که برخلاف ایدئولوژی اوست، به جوش می‌آید. دنبال «خلوت» است. اینکه کنج پستی‌گیر بیاورد و تکلیفش را با محمدآقا و رضا، و «سازمان» مشخص کند. نسبتش را با آنها تعیین کند. هرچند پیشاپیش انگار تصمیمش را گرفته است که از حزب کنار بکشد و دست به کارِ خود شود. لیلا چنان کنارکشیدنی را «منفعل» بودن می‌داند، آن‌هم در زمانی که حزب بیش از هر وقت به «اتحاد» نیازمند است. مجید به لیلا می‌گوید: اتفاقاً قصد او هم متحد کردن اعضای سازمان است. اما از وقتی سازمان، مارکسیست شده، بسیاری از مردم پراکنده شده‌اند. لیلا از او می‌خواهد چنین مسائلی را حتماً با بچه‌ها (اعضای سازمان) در میان بگذارد. وحشتش می‌گیرد از اینکه او چیزی به آنها نمی‌گوید. مجید مدعی است که از لیلا به سازمان متعهدتر است. او می‌گوید قصدش این است که با این فاصله گرفتن (خلوت کردن) سازمان را متوجه ریشه انتقاداتش بکند. اینکه «افرادی هستند مثل خود [او] که فقط با داشتن این ایدئولوژی [ایدئولوژی

مذهبی] می‌توانند مبارزه کنند». نباید سبب تفرقه شد. «اگر بچه‌ها واقعا بفهمند که من از زیر بار کار و مبارزه جا خالی نکرده‌ام، خوشحال خواهند شد».

و حالا ببینید! شکل شک‌های لایلا در برابر چنین حرف‌هایی و موانعش برای تصمیم‌گیری چه بوده است:

یک بار می‌گوید: «من تصمیم گرفتم به خاطر اینکه صلاحیت تشخیص اینکه کدام دو طرف حق دارند را ندارم، از A [شریف‌واقفی] بخواهم تا دیگر کوچک‌ترین اطلاعی از کارش و فعالیت‌هایش به من ندهد و اگر چنانچه من هم کنجکاوی کردم، مرا تنبیه کند».

گاهی مقهور حرف‌های واقفی می‌شود.

و جایی دیگر شکل خودزنی‌اش، و طرفی که او را به خودزنی می‌رساند، به جای آن تنبیه که از A خواسته در حقش اجابت کند، عوض می‌شود و رنگی دیگر می‌گیرد: «من آن قدر تنگ‌نظر و ترسو شده بودم که به این فکر نمی‌کردم منافع سازمان اصل است» و باید سازمان را در جریان این مسائل بگذارم.

و وضع او در این هنگام چنین است: «من که حالا دین درستی نداشتم، نه مسلمان بودم، نه مارکسیست. اسلام قبلم را هم از دست داده بودم، ولی چیزی به جایش نشانده بودم. صرفاً مسئله طبقات و مبارزه با خصلت‌های بورژوازی برایم اصل قرار گرفته بود... با مسائلی که A مطرح می‌کرد احساس مسئولیت نسبت به خدا و قرآن و ترس از خیانت

به اسلام و... رشد می‌کرد. با مطالعه فقط کتاب «سیر تحولات و اندیشه مارکسیسم» تقریباً قبول کرده بودم که ماده بر فکر تقدم داشته و... اما مسئله قیامت و خدا در اعماق ذهنم بود» [در اینجا، به گمانم تعیین میزان مذهبی یا مارکسیست بودن شریف‌واقفی، بنا به اقوالی که تراب حق‌شناس در مقاله «ادای دین به مجاهد شهید مجید شریف‌واقفی» از پوران بازرگان و ناصر پایدار ذکر می‌کند یا پاسخ سعید شاهسوندی به او در مقاله «ادای دین به مجید شریف‌واقفی یا دسته‌گل به تقی شهرام»، انحراف از موضوع بحث حاضر است].

و اینها همه در وقتی بود که لایلا بیش از هر زمان دیگری به واقفی علاقه پیدا کرده بود، اما می‌گفت صرفاً نمی‌خواهد به دنبال «رابطه عاطفی» باشد، بلکه می‌خواهد در سازمان کار کند. و به‌رغم اینها لابد چیزی در سازمان یافته بوده است، هدفی، علتی، غایتی یا دلیلی برای بودنش.

او خوشحال است از اینکه می‌بیند «بچه‌ها» پایه‌پای جریان مبارزه و کشوقوس فعالیت‌هایشان ضمناً می‌آموزند، یاد می‌گیرند و «تکامل داشته‌اند». چنین چیزهایی نگهش می‌دارد. اما دلخور است که بود و نبودش برای دیگران فرقی نمی‌کند. تحویلش نمی‌گیرند. به بازی‌اش نمی‌گیرند. دلخور است که کسی وقت نمی‌گذارد که به او آموزش بدهد. تقاضای «مسئول» می‌کرد. روزی علی (یکی از بچه‌های سازمان) به او می‌گوید: تو نباید انتظار داشته باشی در این شلوغی یکی به تو آموزش بدهد. لایلا می‌گوید با شنیدن این حرف «این آرزو و خواسته را قورت دادم». تقاضای کتاب می‌کرد، می‌گفت چیزی به من نمی‌دادید و بنابراین

دلیلی برای اعمال شما نداشتیم. و راست می‌گفت [هرچند باید پرسید که آیا بچه‌های مجاهدین واقعا خودشان آن وقت آن قدر کتاب داشتند؟].

تا وقتی، شوهر «مسئول» او هم بود. یا «مسئول»ی که شوهرش شده بود. و به هر رو آن نامه بی‌تاثیر نبود در ترور آن «مسئول» (دست‌کم چیزی بود در تکمیل شواهد قبلی اعضای سازمان مبنی بر تصمیم قریب‌الوقوعشان) و آنچه می‌شود در این نامه لااقل راجع به آن گمانه‌زنی کرد نفسِ بودنِ لیلست در کنار شریف‌واقفی. در نامه شواهدی وجود دارد که بتوان بر مبنای آن به شائبه‌هایی چنین دامن زد که اصلا لایلا در برهه‌ای انگار از سوی سازمان گماشته‌ای باشد که از طریق او اعضا از احوالِ واقفی خبردار شوند. اما مهم‌تر از پرداختن به چنین شائبه‌هایی و پس از آن جفت‌وجور کردن ادله‌ای برای بدل کردن آن گمانه به چیزی یقینی یا خلاف آن، صدالبته مهم‌تر است که بگوییم همین‌که به بازی گرفته نمی‌شد، بازی‌اش نمی‌دادند، عین بازی‌خوردگی بود. و اینکه جدی گرفته نمی‌شد، خودش را به هر دری می‌زد، به ورطه خودزنی و مدام گناهکار خواندن خود می‌افتاد و به بازی خود مشغول می‌شد، لابد ضمنا تقلایی از جانب او بوده برای فائق آمدن بر این تردید که اینجا (سازمان) همانجایی است که این همه وقت، جست‌وجویش می‌کرده است. نمی‌خواسته چنین باوری رنگ تیرگی به خود بگیرد. نمی‌خواسته این باور در او تخریب شود. حالا هرقدر دلایلی برای او بوده که چنین خواستی در او ریشه دوانده باشد. و اگر لایلا تا آن وقت شأن دیگری نداشت جز آنکه باید روزی می‌نوشت (نه آنکه کسی از او بخواهد بنویسد، بلکه به هر رو وادار شده باشد)، که در آن انقیاد و جبر همه‌جانبه نیروها، سرانجام نوشت،

آن وقت چه؟ رانده شده باشی جایی، که روزی چیزی بنویسی با این عنوان: «به داستان زندگی من گوش کنید» و سرانجام نه از ترس اینکه کسانی حذف کنند، که اصلاً خود را لایق مرگ بدانی، و به خوشدلی بگویی شاید نوشته‌ات در آینده در برخورد با دیگر رزمندگان به درد کسانی بخورد؟ و چه کند خواننده نامه تو جز آه کشیدن و واحسرتا گفتن، که وای لایلا، دریغ از لایلا! و در اینجا کدام دست بود که به دلخواه یا اجبار، همدست هزارستان می‌شد؟ در جایی که مکافات کشیده به اصرار سرانجام جرمش را می‌یافت.

ه) پاساژ: دیالکتیک / متافیزیک

فَإِنْ خِفْتُمْ فَرِجَالًا أَوْ رُكْبَانًا (بقره - ۲۳۹)

و اگر (به خاطر جنگ، یا خطر دیگری) بترسید، (نماز را) در حال پیاده یا سواره انجام دهید

کارل کوسیک در مقاله «دیالکتیک اخلاقیات و اخلاقیات دیالکتیک» می‌گوید: «برای مارکس، دیالکتیک مارکسیستی ابزاری بود جهت فاش ساختن و توصیف تناقض‌های جامعه سرمایه‌داری. اما هنگامی که مارکسیست‌ها شروع به آزمودن نظریه و پراتیک خاص خویش کردند، ماتریالیسم را به نفع ایدئالیسم، دیالکتیک را به نفع متافیزیک و انتقادگری را به نفع پوزش‌طلبی از نظر دور داشتند».

و سیمون وی «نور درون» را برمی‌گزید، چون تاب «وجدان معذب» را نداشت [چون هیچ «وجدان معذب»ی به درستی نباید ستایش برانگیز

باشد]. مرگ را برمی‌گزید، چون «پوزش‌طلبی» پیش‌ارو به واسطه خطایی که ممکن بود از او سر بزند، محتمل بود. «دیالکتیک» را حذف می‌کرد، چون نمی‌خواست تبهکار باشد و ضمناً به جامه «جان زیبا»یی عذرخواه درآید که فقط عذر می‌خواهد، طلب بخشش می‌کند و دیگر هیچ.

و البته مارکسیسم هم هیچ‌گاه مابه‌ازای تبهکاری نبوده است. و از این حیث مارکسیسم بیشتر و بیشتر رضایت ندادن به «نور درون» است تا هر چیز دیگر. مارکسیسم جلوی چشم داشتنِ همیشگیِ آن عبارت چسترتن است که لوکاچ از او نقل می‌کرد: «نور درون، تیره‌ترین روش روشنی است». مارکسیسم حفظ «ستیزه‌های اصلی» است تا اعلا درجه ممکن. و تنها در حفظ این ستیزه‌هاست که آزمودن نظریه و پراتیک ممکن می‌شود و بعضاً آزموننده را به خطا می‌اندازد. آن آزموننده چون نمی‌تواند چشم بر آن ستیزه‌های اصلی ببندد، چون نمی‌تواند خود را اسیری در چنبره همه نیروهایی ببیند که شبانه‌روز او را احاطه کرده‌اند، می‌خواهد دست به کاری بزند و تنها از همین‌روست که روزه‌روز ابعاد غول‌آسای آنچه بناست با او در بیفتد بیش از پیش بر او مکشوف می‌شود. و خطاهای او ابزاری می‌دهد به دست غیر برای اعلام برائت کردن از او. خواه آن غیر، یک‌به‌یک اعضای همه جوامعی باشند که در دل مناسک سرمایه‌دارانه رشد یافته‌اند، خواه آن فیلسوف - متألهی که به «نور درون» حواله می‌دهد.

و تاکید کنم آنچه مایه همدلی من با همه آن اسامی است که در این بخش از آنها حرف زدم، حتما و حتما نه تایید یک‌به‌یک کارهایشان، که وصل کردن خودم به آنهاست و تقبل سهمی در دستاوردها و ضمناً

اشتباهاتشان، و ظرفیتی که چنان الصاق شدنی به آنها از من طلب می‌کند. و بعد، خودم را در آن تراز قضاوت کردن.

من می‌فهمم زمین در دسرسازی که کوسیک آن را شناسایی کرده است و می‌شناسم ورطهٔ ایدئالیسم و متافیزیک و پوزش‌طلبی را. سر بر آغوش همه‌شان و در بغل همهٔ این اسامی یک‌به‌یک گریسته‌ام. همچنان‌که بر شانه‌های مادرم گریستم. به ابر و باران گریستم. به درختان و عابران خیابان گریستم. دست به دامان همه‌شان شدم. پای وجدانشان شدم. وجدانی که به سال‌ها مُرده بود. به عجز و استغاثه احضارش کردم، لنگ‌لنگانش کشاندم و به گودِ میانِ میدانِش آوردم.

و حد فاصل مسیرهایی که نتوانند «اشتیاق» را به «آشنایی» تبدیل کنند، همان پیمودن فاصله‌ای است «از متافیزیک تا متافیزیک». قبلا از آن حیث که «نبوده‌ای» خدایی. بعدا از آن حیث که «نیستی» باز خدایی. قبلا از بالا می‌دیده‌ای، بعدا هم از بالا خواهی دید. چون سر دیگرِ من، خداست - چون «من» و «خدا» دو هیئت متافیزیک‌اند. چون منیت و خدایی‌ات در هم نلولیده است. خلط نشده است. درهم نرفته است. چون دست‌هایت را دریغ کردی تا وقت دوستی، با همهٔ شوق برای در بغل گرفتن آنها که می‌بایست در بغل می‌گرفتی. تو خدا باز می‌گردی، تو مقصر باز می‌گردی، چون به هر رو زمینی برایت فراهم شده است در آسمان. وقتی در این زمین، همین پایین، جایی برای تو نیست. پوزش می‌طلبی چون خودت را گناهکار می‌دانی. اعتراف می‌کنی بابت قتل‌ی که نکرده‌ای. تقاضای بخشش می‌کنی چون «نور درون»ات را از کار انداخته‌ای، نمی‌خواهی به بازی‌اش بگیری. خودت را شفا می‌دانی، اما به کسوتِ طفلی پیش آمده‌ای. از خود

زدوده‌ای، به میراث مُردگانی که گفتند کم است، باید بیشتر از اینها از خود می‌گرفتی. به سهم‌الارث آنها که خوشی را تا وقت خوشدلی ملت نخواستند و به قتل کودکان دست زدند. و ابراهیم را نخواستند، پس سر اسحاق را بریدند. و حالا این نوشته تقلائی است، اجباری است، برای بیش از این در جایگاهِ خدایی [نیستی] نماندن.

و برای همین همان وقت و بدون استنادِ چندانی به اخبار، می‌شد حدس زد چه سرنوشتی در انتظار مردم سوریه است. و ضمناً می‌شد با جلوی چشم داشتن این پرسش ایوان، بشریتی را در وانفسای امروز، در اینجا، مثلاً دست‌بسته در قبال درمان معتادی دید. و اینکه چطور آلیوشا از نیکی مطلق به ورطهٔ جنایت روان می‌شد. و آنگاه قهرمان آخرین چهارگانهٔ داستایوسکی با یک «دور» ۳۶۰ درجه‌ای در جنایت، همدست قهرمان اولین رمان چهارگانه‌اش (راسکلنیکف) از آب درمی‌آمد. اینجا آلیوشا همان شعر محمود درویش بود که می‌گفت در صفحات کتاب مقدس به قدر کافی عدالت نیست. نیکی را کم دانسته و بنا بود خونریز شود. قرار بود کاری فراتر از آن صفحات انجام دهد. و چیزی که در توانش نبود. و وقتی او نمی‌توانست، هیچ‌کس نمی‌توانست. چون او حدِ نیکی بود. اعلا درجه‌اش. و آلیوشا به این دلیل محکوم بود همیشه در دو سوی آونگ متافیزیک بایستد، چون او هم ثمرهٔ ناتوان بودن در بطن مناسبات سرمایه‌دارانهٔ دنیایی بود که روزبه‌روز قوام می‌یافت و «آشنایی» را پس از آن «اشتیاق» اولیه، در هاله‌ای از کنایه‌ها، ابهام‌ها، ابهام‌ها، مجازها، استعاره‌ها و جناس‌ها، از او و نیز از هر کس دیگر دریغ می‌کرد. و آن‌که

بتواند اینها را رصد کند، دیگر نمی‌تواند مثل سیمون وی به گرسنه مردن رضایت دهد. از گرسنگی مُردن، برازنده‌اش نیست.

و یک داخل پُرانتز: و اینکه خدا چه وقت یا چگونه بر تو ظاهر می‌شود و از تو یکی می‌سازد مثل خودش، چیزی نیست که امروز و فردا بفهمی. باید مدت‌ها بگذرد تا دریابی چرا خدایی می‌آید و چرا روزی یکباره از دلت می‌رود بیرون [مثل سال‌های بسیاری که به هر ضرب و زوری عشقی را در دلت نگه می‌داری، ادله جور می‌کنی که هنوز کسی دوستت دارد، هر نشانه بی‌ربط یا باربیطی را به نفع خودت مصادره می‌کنی، و در این مصادره کردن‌ها به قول کسی نانوا و نجار و آرایشگر برای تو حریفی از خود می‌سازند همچون سقراط، اما در لحظه‌ای ناگهان همه‌چیز تمام می‌شود. کسی از دلت بیرون شده است. بدون هیچ تقلایی]. و بسیاری هستند که می‌گویند مکانیزم‌هایی که سبب می‌شود روزی معتادی به زندگی پیش از اعتیادش بازگردد بر کسی معلوم نیست. ممکن است با کارد خودت را جلوی رویش تکه‌تکه کنی و او بی‌اعتنا همان‌دم فقط دنبال این باشد که بعد از مرگت از قضا همان کارد را کجا بفروشد تا فقط پول یک‌بار مصرفش را تامین کند. ممکن است مادرش یا پدرش جلوی رویش بمیرد و باز همان باشد که قبلا بود. و ممکن است برگ‌گی از درختی فروبافتند و او همان دم دچار حیرت شود و بازگردد به زندگی، یا عجز قطعی‌اش برای آن بازگشت را در سقوط آن برگ رویت کند. خب اینها که صرفاً ماجرا را این‌گونه می‌فهمند، گدایان لحظه‌اند. به مرگ پدر و مادر و تکه‌تکه شدن‌های قبلی جفا می‌کنند. انگار که همه آنها در رساندن طرف به عجز بی‌تاثیر بوده باشد، همه آنچه تا قبل از افتادن آن برگ بر او

گذشته است را، به سهل‌انگاری، در آن برگ و افتادنش می‌جویند. و بنابراین همه‌چیز را به آن «لحظه نهایی» واگذار می‌کنند. و این متکدیان لحظه نهایی، همان‌ها هستند که چشم‌های معتاد را در همه این لحظات از چشمخانه بیرون آورده‌اند. انگار او در همه این مدت مطلقاً قوه بینایی نداشته است. روحش را از روحش گرفته‌اند و اینها همان‌ها هستند که کلیدواژه‌شان روح است. و همیشه میان آن لحظه نهایی و «روح» نسبتی یک‌به‌یک وجود دارد. میان لحظه نهایی و متافیزیک. و بنابراین خدا را حتی از زمینه الهیاتی‌اش بیرون می‌کشند، و می‌گویند ناگهان خدایی ظاهر می‌شود؛ می‌گویند آن مکانیزم‌ها نامعلوم است. و از قضا مارکسیسم همه سعی‌اش معلوم کردن آن مکانیزم‌هاست. و الا بهتر است درمان معتاد را بدون در نظر گرفتن هیچ نقش و عاملیتی برای دیگران، برای ابد واگذار کرد به N.A (که دست‌آخر، با اغماض، خود معتاد را عامل و مسئول همه بدبختی‌هایش می‌داند) یا به آن لحظه نامکشوف نهایی (که خواه‌خواه نه معتاد و نه دیگران را عامل می‌داند)؛ به آن مکانیزمی که مکانیزم بودن خودش را هم به رسمیت نمی‌شناسد.

ضمناً من از داستایوسکی و از زندگی‌ام، طرف شدن با «حد»ها را آموخته بودم. و می‌دانستم برای پرهیز از همه «دور»های قریب‌الوقوع ۳۶۰ درجه‌ای باید «خلق»ها را دوباره از گور بیرون می‌آورد، جمع می‌ساخت و به راه می‌افتاد. به هر قیمتی. و الا دیگران باز سر به همان راه‌هایی می‌نهادند که روزی ما را شکست داده بود. و این همانجا بود که مرا به مارکسیسم می‌رساند. و من مارکسیسم را بیشتر از لوکاچ می‌آموختم تا مارکس... چون لوکاچ هم آلیوشا را خوب می‌شناخت. حدهایش را...

چون لوکاچ روزگاری پس از مرگ (خودکشی) معشوقه‌اش وقتی به‌ظاهر نمایشنامه‌ای (و درواقع نامه‌ای) می‌نوشت به خواهر آن معشوقه، و می‌گفت در نسبت با خواهرش «اخلاقی» بوده است و آدم «خوبی» نه، به وقت صحبت از خوبی و نیکی، از آلیوشا می‌گفت... و او می‌دانست راه وداع با آن حدها، وفاداری به روح کلیت است؛ به دیالکتیک. و دیگر عهد کرده بود با خودش که در پی ستارگان دنبال دلیل نباشد و فعلاً بماند بر سر همان «ستیزه‌اصولی» با سرمایه‌داری [و بعدتر در مقاله «مارکسیسم ارتدوکس چیست؟»، فصلی از کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، به صراحت می‌گفت ارتدوکس بودن صرفاً در قلمرو روش دیالکتیکی معنا و مفهوم درست خود را پیدا می‌کند]. و ضمناً به قول کوسیک «این تردید نیز برجای می‌ماند که آیا حل تناقض‌های جهان سرمایه‌داری به معنای حل هم‌زمان تناقض‌های بنیادین هستی بشر نیز هست» یا نه، و هرچند تا وقتی سرمایه‌داری برقرار باشد، نمی‌شود حتی این سوال را نیز از هاله‌ای که به دورش تنیده است، بیرون کشید. و حتی نمی‌توان از هیچ «شر رادیکال»ی حرف زد. چون از همه آن «شر» هم رمززدایی شده است. مثل اینکه پرسیم «ماهیت اعتیاد» چیست. این پرسش علی‌الحساب هیچ موضوعیتی برایم ندارد. من به دنبال ماهیت اعتیاد نیستم، بلکه صرفاً در پی توضیح زنجیره‌های مادی‌ای هستم که کسی را به اعتیاد می‌رساند. و در اینجا بی‌آنکه بخواهم از هر معتادی اعادهٔ حیثیت بکنم یا نقش عاملیت خودش را در بهبودی‌اش منکر شوم، گمان می‌کنم تن معتاد ماحصل انواع و اقسام بلا تکلیفی، گیجی و ناتوانی در توضیح هر آن چیزی است که همگان قادر به بیان کردن و توضیح و شرح دادنش نیستند. و

احيانا محصول انصراف او و همهٔ ديگران از درست شدن چيزی است. و بازگشت او شايد در گرو بازگشت همگانی که او را هم شامل می‌شوند. و از اساس مارکسیسم نمی‌تواند به «هر رژیم»ی رضایت دهد و ضمناً مجوز قتل به دست کسی نمی‌دهد. بلکه مشخصاً در مورد مثال‌هایی که در اینجا آورده شد دیالکتیک قاتل و مقتول را تا سطح پرسش از «موقعیت بهتر» برمی‌کشد و یک‌بار ديگر از وضعیتی می‌پرسد که چنین شرایطی را تا بن دندان سبب‌ساز بوده است. زمینی که در آن هم از آن‌که فرمان ترور می‌دهد و هم از آن‌که به این فرمان کشته می‌شود، «شهید» ساخته است.

و) دیالکتیک قاتل و مقتول

[نکاتی راجع به نماز، غسل جنابت و زندانی که کوچک و کوچک‌تر می‌شود]

كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ وَهُوَ كُرْهُ لَكُمْ (بقره - ۲۱۶)

اما بازگردیم به بحث‌های قبلی؛ و اینکه چرا فکر کردن به آن «موقعیت بهتر» و از خلال آن، فکر کردن به اشرف و شعاعیان و زمردیان، برایم همیشه مهم است و فکر نکردن به آنها چه عواقبی دارد. معلوم است که کار ابوالفتح (کشتن کودک) مقبول نیست، اما فکر کردن به آن یک‌بار ديگر وضعیتی را تصویر می‌کند که پرسش از «موقعیت بهتر» را از زیر خروارها خاک بیرون بکشد. و ایضا چرایی «رفیق‌کشی». رفیق نارفیق‌شده.

فکر کردن به آنها مهم است، چون ما را در ادامه سنتی قرار می‌دهد که به هر طریق، با هر کیفیت و با همه تبعاتش، کسانی پایه‌گذارش بوده‌اند. می‌توانیم خود را در ادامه‌شان و با لحاظ کردن دستاوردها و اشتباهاتشان تعریف کنیم. و چرا ۸۸ (و ۱۰ سال قبل‌ترش، ۷۸؛ البته خب اصلا نه به آن اندازه) این قدر مهم می‌شود و قطعا بزرگ‌ترین ترومای جمعی آنها را می‌سازد که به سهمی در آن شریک بوده‌اند، که تا سال‌ها نتوانند خودشان را از آن خلاصی بخشند؟ حالا می‌گویم.

هفت-هشت سالم بود. روزی با پدرم از جلوی در مسجدی می‌گذشتیم. در افسریه. تابلوی اعلاناتی بود در یک سمت ایوان ورودی مسجد و کاغذدیواری طوری پشت شیشه تابلو. کسانی ایستاده بودند و آن کاغذدیواری را می‌خواندند. پدرم هم قاطی آنها و مشغول خواندن شد. از او پرسیدم چرا همه جمع شده‌اند و آن کاغذ را می‌خوانند. گفت خمینی، منتظری را از «قائم‌مقام»ی رهبری کنار گذاشته است یا چیزی شبیه این. گفتم قائم‌مقام یعنی چه؟ گفت یعنی اگر خمینی بمیرد، دیگر منتظری جایش را نمی‌گیرد و کس دیگری رهبر می‌شود. گفتم چرا؟ گفت خمینی گفته آدم ترسویی است و آدم ترسو به درد رهبری یک کشور نمی‌خورد. رهبر باید قوی باشد. عینا همین‌ها را گفت؛ کمی پس و پیش.

خب! تازه سال گذشته فایل‌های صوتی آن به اصطلاح «کمیته مرگ» و حرف‌های منتظری خطاب به اعضای آن کمیته منتشر شد. قبل‌ترش در کتاب خاطرات منتظری و در گفت‌وگوی عمادالدین باقی با منتظری، ناکامل‌تر از این فایل، کم‌وبیش چیزهایی در این باره خوانده و شنیده بودم. تلگرامی هم در کار نبود که همه ساعتی بعد خبردار شوند، کجا چه

خبر بوده است [و شاید مهم‌تر از اینهاست، اصلاً پرسیدن از «تلگرام»]. از آن واقعه تا امروز ۲۸-۲۹ سال گذشته است و ما تازه امروز ماجرای ۶۷ را می‌فهمیم. کلاً هم بعد از ۸۸ بود (یا نهایتاً یکی - دو سال قبل‌تر) که بیشتری‌ها ناگهان یاد ۶۷ افتادند. تا قبل از آن، دست‌کم برای خیلی‌ها شبیه من، که پدر و مادر و خواهر و برادر و آشنای مطلع‌تر یا سیاسی‌تری نداشتند یا بعضی که به هر طریق خودشان کندوکاو کرده و چیزهایی فهمیده بودند، مهم‌ترین چهره‌های سیاسی، امثال محمد خاتمی بودند. و مهم‌ترین شکست‌ها؛ شکست‌های اصلاح‌طلب‌ها. خب اگر کسی زودتر این فایل‌ها به دستش رسیده بود، احیاناً زودتر دست می‌شست از هرچه اصلاح‌طلب و که و که؛ و البته احیاناً.

عصر روز ۲۲ خرداد ۸۸، همان روز انتخابات، مصطفی تاجزاده را بردند. یادم می‌آید من که آن‌روزها خون‌خونم را می‌خورد و برای اعتراض همه‌جایی بودم و ضمناً آن‌وقت‌ها هنوز نماز می‌خواندم، شبی خواب می‌دیدم بعد از نماز صبحی که در صف جماعت می‌خواندم، به تاجزاده دست می‌دادم و می‌گفتم: «آقا! قبول باشه»، و انگار که در بغل برادرم گریه کنم، دست دور گردنش انداختم و در بغلش گریه کردم. خب این باور به مصطفی تاجزاده از کجا می‌آید که مرا آن‌طور در خواب به گریه کردن در بغلش می‌اندازد؟ از حذف ۶۷ [و حالا تکلیف خود او با سال‌های زندانش چه می‌شود؟]. در حذف خاطره کودکی‌ام با پدرم جلوی تابلوی اعلانات مسجدی دیگر. در فاصله ۵۰ ساله با تجربه پویان و - بدون آنکه بخواهم هر اصلاتی در کاروبار مبارزه را صرفاً به کسانی مثل پویان نسبت دهم و خام‌دستانه از انقطاع تام و تامی «بیرون» از هر پیوستاری حرف

بزنم و زمینی که انگار پس از آن دیگر هیچ صورت و رویی به خود ندیده است - تاسف بابت اینکه او در ۲۴ - ۲۵ سالگی به چه مشغول بوده و اوضاع من حالا چگونه است [والّا که از بابت حضور در ۸۸ شرمندۀ هیچ کس و بدهکار هیچ کس نیستم. مجموعه درک و تلقی ام از سیاست، آن روز آن قدر بود. روندی بود که باید طی می شد. در جایی از تاریخ. و از بابتی تازه می توانم بگویم که من مدیون ۸۸ ام. چون ۸۸ بود که چشم هایم را باز می کرد و مرا به چنین بازنگری هایی فرامی خواند] و بار گناهی روی دوشم می اندازد که در اینجا عاملانش بیشتر از من، کارگزاران گردش سرمایه در وضعیت مشخص آن روزها و عاملان حذف های همه این سال ها بوده اند [بار گناه آنجا بر دوشم سنگینی می کند که «کودکی» و «بی خبری» می شوند مترادف تک معنایی هم دیگر]. و پرسش از اینکه در همه این سال ها سرم به چه گرم بود؟ چه می کردم؟ از دل چه انقطاعی است که امثال او و خاتمی باید بشوند مهم ترین شخصیت های سیاسی زندگی من؟ در کدام زمینه تاریخی است که امثال پویان مجال ظهور و بروز پیدا می کنند؟ و در همه این ندانستن ها، گناه من چقدر بوده است؟ چرا به جای تاجزاده در بغل ابوالفتح گریه نمی کردم؟ (هرچند ابوالفتح نمی گذاشت در بغلش گریه کنم و لابد فوراً می گفت: از دلی که غنج می زند، توقع پُردلی نیست.) چه تضمینی است که در روزی دیگر، در آینده، کسی در خواب، اشک هایش بر شانه های دیگری هایی مثل او، و از حیث جایگاه سیاسی و مردمی شان، نریزد - در استتیک «فردای صبح آزادی»؟ امروز چه بلایی بر سر بازیگر نقش ابوالفتح (علی نصیریان) آمده است؟ و مردم، وقتی رضا تفنگچی خطاب به شان می گفت: «همه

این جماعت، گلِ واجبه سرشون»، چقدر در آن کودک ماندگی‌هایشان مقصر بوده‌اند؟ کدام شرایط است که وجدان معذبی برای خود او ترتیب می‌دهد که از همدستی با هزارستان این‌طور پیش خود شرمگین باشد؟ و به هر حال، دیکته نانوخته است که غلط ندارد.

از اینها که بگذریم، آیا اینکه امروز خیلی‌ها فهمیده‌اند دیگر نمی‌شود به اصلاح‌طلب‌ها دل بست، ضمناً می‌تواند به معنای حذف همهٔ این دوره‌های طی شده باشد؟ آیا کافی است؟ آیا هم امروز «یوم تبلی السرائر» است و بس؟ آیا واقعا آن دوران با نبودن آنها به همین زودی‌ها تمام می‌شود؟ آیا در شش سال از همان دورانی که تقابل، تقابل اصلاح‌طلب و اصولگرا بود، تقابل خاتمی و ناطق، احمدی‌نژاد و میرحسین و...، بسیاری جز کراک نصیبی بردند؟ و پُرش از اینها، آیا می‌تواند به معنی پاک کردن تیره‌روزی‌های آنها در این سال‌ها باشد؟ و چقدر از آنها که مردند. هر از گاهی در همین کمپ‌های ترک اعتیاد، می‌بینم عکس معتاد تازه فوت‌شده‌ای را انگار عکس شهیدی به حجلهٔ آن سال‌ها، زده‌اند به دیوار اتاق کمپی. و اینکه فاشیسم همیشه مابه‌ازای تکیه کردنِ صرف به نتایج، در حذف مراحل بوده است، دقیقاً به چنین مواردی اشاره دارد (و حال آنکه امروز همه‌مان گویی مفسران فاشیسم شده‌ایم؛ اینکه چه چیز فاشیستی و کدام غیرفاشیستی است). بیشتری‌های ما، از آن کسان اعلام براءت می‌کنیم نه از خودمان که آنها کسانمان بوده‌اند [و آنچه در خلوت به ما حق می‌دهد که باز در اعلام براءت نکردن، راسخ باشیم، آن است که انگار می‌خواهیم مسئول همهٔ اعتراف‌نکردن‌های درگذشتگان باشیم. نمی‌توانیم چنین باری را یک‌تنه قبول کنیم. و درگذشتگان در اینجا معمولاً

مقصرتر می‌شوند از آنکه واقعا بوده‌اند. و آن باری که توسط تاریخ به ما حقنه می‌شود هنوز اعتراف‌کنندگان را نزد خود «محق» جلوه می‌دهد. و این می‌شود که اعتراف‌گاه خصلتی قهرمانی به گوینده‌اش می‌دهد. و این خصلت «قهرمانی» خود‌گویای آن است که فرد اعتراف‌کننده هنوز در خلوت چیزی دارد که او را از اعترافش تبرئه کند. سخت است اینکه اعتراف‌کننده، در خلوتش «محق» نباشد، «قهرمان» نباشد، به خودزنی نیفتد و صرفا اعتراف کرده باشد] و یکباره موجودیتی غیرتاریخی پیدا می‌کنیم، چیزی غیر از آنها که روزی عَلمشان را به سینه می‌زدیم. و در واقع سر خودمان کلاه می‌گذاریم، چون تاریخ «خیرالماکرین» است. بازمی‌گردد، گلویمان را می‌گیرد و یادمان می‌آورد که نمی‌بایست چنین می‌کردیم. و در این حال، پویان و اشرف و شعاعیان و زمردیان و که و که باز بیشتر و بیشتر می‌پیوندند به موزه تاریخ.

و بگذارید همینجا چیز دیگری را هم در تکمیل حرف‌هایم بگویم. اینکه چرا در زمینی که حالا هستیم، باز همان پرسش‌های راسکلنیکی، تازه با شدت و حدتی بسیار بیشتر بازمی‌گردد. خب! بنده رفیق پویان نبوده‌ام. دستم به دستش نخورده است. با شعاعیان و دیگران سلام و علیکی نداشته‌ام. زمردیان را هم ندیده‌ام. من اینجا از «ایده» پویان یا پویان در قامت یک «ایده» حرف می‌زنم و از دیگرانشان هم همین‌طور [و ماجرا حفظ و حراست از سنتی نیست که دیگرانی پدید آورده‌اند یا تقدیسشان به هر قیمتی. چه اینکه از خود آن سنت امروز چیزی باقی نمانده است و معمولا درگیری‌ها و لزوم تعیین مواضع نسبت به آن‌کسان یا جریان‌ها، میان عده اندکی مطرح می‌شود و می‌گذرد؛ و همین خود دال بر آن است

که آنها همان وقت هم چقدر در تنگنا بوده‌اند. و وقتی «چریک‌ها» حذف شده باشند، و در حذف «چریک‌ها» از آنها حرف بزنیم، در فقدان حضور حتی یک چریک، چریک‌ها بدل می‌شوند به «ایده» چریک‌ها. پس اینجا لزوم برخورد انتقادی داشتن با همه این مسائل باید در اولویت باشد. چه اگر غیر این باشد ماجرا یا «رو سر بنه بالین» است یا در همان مقیاس کوچک، مبادرت به تاسیس و راه‌اندازی کارخانه شهیدسازی و پس از آن هرساله جنگ و مرافعه در انتزاعی بر مزار آن شهیدان در پاسداشتشان. و حتی با بهترین نیت‌هایمان]. و مثل آن وقت که می‌شد گفت راسکلنیف حقیقت اظهار من‌الشمس گرسنگی را به انتزاعی از گرسنگی تبدیل می‌کرد تا از امکانات مادی‌اش برای غلبه بر آن گرسنگی، از خود بپرسد و به قتل‌پیرزن رباخوار در روسیه تزاری می‌رسید (چون ماجرا فقط این نبود که آدم شکم‌پر درد گرسنه را نمی‌فهمد، بلکه در بیشتر مواقع گرسنه هم درد گرسنه را نمی‌فهمید)، اینجا هم صرفاً از این حیث، انگار چریک‌ها ایده‌ای مشابه در تنی فربه‌تر باشند که به ضرورت مبارزه مسلحانه گوشت و خون می‌یافته‌اند (تا واسطه‌ای باشند برای بازگرداندن رنج کارگران به کارگران؛ آنها را بر مسیر درست رنج‌هایشان قرار دادن؛ و به رنجشان رساندن). چه آن «تبر» اینجا شده بود «تفنگ». چه آن یک نفر شده بود هزار و از هزار بیشتر. و الا که نه تن گرسنه برای درک گرسنگی‌اش نیازمند توضیح و عمل کسی است، نه رنج کارگرانی که پویان خود واقف بود نیازی به بیانش به واسطه کلمات نیست. چه آنکه کارگران بی‌واسطه آن ستم را با پوست و گوشت و خونشان لمس می‌کردند (می‌کنند). پس ماجرا برای چریک‌ها پرش از چیزی چون «هم‌طبقگی» صرف آنان

(کارگران) با هم بود برای حصول «آگاهی طبقاتی». اما همه ماجرا این است که چرا آنها به جای توضیح گرسنگی و رنج، به جای استفاده از کلمات، به تبر و تفنگ می‌رسند؟

حقیقتش را بخواهید، در ادامه همان نسبت‌های تریسترام‌شندی‌وار که گفتم در سرم ساخته می‌شود، پازلِ فهم و درکم از همه این مسائل با قرینه‌ای که احوال معتادی در سرم می‌سازد، این‌گونه کامل می‌شود؛ وقتی او صرفاً از فشار جنسی در رفت‌وآمد میان کمپ و کوچه و خیابان، به ضجه افتاده است. و هر بار که برود و برگردد، باید فشار جنسی بیشتری هم متحمل بشود. خب! وقتی برمی‌گردد «راهنما»یش مثلاً به او می‌گوید نباید زیر یک سال «پاکی» با کسی وارد «رابطه عاطفی» شوی. زمانی طول می‌کشد که دست چپ و راست را تشخیص بدهی. این همه سال مصرف کرده‌ای، روز و شبت را مواد ساخته است و در این دنیا نبوده‌ای. باید قوی و قوی‌تر شوی. و او چون تاب یک سال دوری را ندارد، می‌گردد دنبال راهنمایی که به او بگوید با سه ماه «پاکی» هم می‌شود وارد رابطه عاطفی شد. و اگر چنین کسی گیرش نیامد که بابت چنان کاری به او برگه تاییدی بدهد، تصمیم می‌گیرد راهنمایش را راهنمایی کند. و بعد دوباره می‌رود کمپ، دوباره بازمی‌گردد، و فقط و فقط از این حیث، مجبور است یک «یک سال دیگر» را هم تحمل کند. و چون هر بار نمی‌تواند این یک سال را تحمل کند - و خب سالی که سال دیگر رویش بیاید، تحمل مضاعفی هم از او طلب می‌کند - ۱۵ سال می‌رود و می‌آید و به «گریز» و «گریزی زدن» اکتفا می‌کند...

[و آن وقت از ۱۵ سال تکرار یک چیز، چه را می‌شود تعریف کرد؟ چه چیز را؟ ۱۵ سال را تعریف کنی، می‌شود چند خط در شنبه و یکشنبه و... تا برسد به جمعه. مثل هم. شبیه ۱۵ سال کارمندی یا کارگری در جایی که هیچ امیدی به اصلاحش نیست، و هر روز فرسوده‌تر برمی‌گردد که چیزی را درست کنی، و می‌بینی قبل از همه، کسی باید پیچ و مهره‌های خودت را سفت کند. با این تفاوت که آن ۱۵ سال تکرار، ۱۵ سال تکرار «اتفاق» است (چراکه در هر روز زندگی معتاد - وقتی کار از کار بگذرد - اتفاقی و حادثه‌ای است. فقط روند تهیه کردن پول مواد، خرید مواد و پیدا کردن محل مصرف را تصور کنید. همه‌اش بوی خون می‌دهد. بوی جنایت. بوی مفسده. بوی دزدی، ذلت، خواری و...)، که اول از همه اتفاق را از اتفاق بودنش گرفته است و اینجا - در کارمندی و کارگری - اگر بشود گفت (و سخت بشود گفت) ۱۵ سال بی‌اتفاقی (خونمردگی). ظلم است ۱۵ سال دربه‌دری و بیچارگی یک کس بشود چند خط، مگر نه؟! ظلم است ۱۵ سال کارمندی و کارگری بشود چند خط، مگر نه؟! و این «روایت ۱۵ سال» چیزی در خود و برای خود نیست و به چیزی بیش از روایت معطوف است. من اینجا از ۱۵ سال حذف حرف می‌زنم. ۱۵ سال مرگ. ۱۵ سال انقطاع. صدای آن ۱۵ سال که به گوش هیچ‌کس نرسد می‌شود زنجموره؛ ناله‌های در خواب و بیداری. می‌شود صداهایی که از طبقه هفتم دوزخ از تن و روح معتادی می‌شنوی. می‌شود سر بریده. می‌شود قتلگاه معتادان و دیگران. در کتاب «خیلی کم، تقریباً هیچ» سایمون کریچلی از آدورنو نقل آورده بود که تنها واکنش درخور به آشویتس، نمایشنامه «دست آخر» بکت است. چون بکت در آن از رنج قربانیان

لایروبی نمی‌کند. واقعه این قدر مهلک است که هر قدر گفتن از آن فقط تخفیفش می‌دهد. اما حالا ما با این آشویتس‌های شخصی‌مان چه کنیم؟ از آنها که عموماً دسته‌جمعی می‌سازیم (یا برایمان ساخته‌اند؛ به قول برشت کودکانی که از زهدان مادرشان علیل بیرون می‌آیند) و در خلوت هر کداممان را یا پیش خودمان مقصر می‌کند - و از این بابت رنج می‌کشیم - یا همهٔ تقصیر را بر گردن دیگری می‌اندازیم و دیر یا زود خودمان را از آن تقصیر خلاص می‌کنیم؛ چون دیگری شأنی برایمان پیدا نمی‌کند جز اینکه کسی باشد که ما را مغلوب کرده است یا ما مغلوبش می‌کنیم؛ پس می‌شویم «هم‌الغالبون» و هم‌المغلوبون. و بیشتر و بیشتر تجزیه می‌شویم؛ پیروزمندانه یا با خفت و خواری. و وقتی حتی بیشتر از اینها تجزیه شدیم، می‌رسیم به آشویتس غیر استعاری؛ چیزی بیان‌ناپذیر که از باب فرونکاستن از عمقش - عمق فاجعه - نباید از هیچ چیزش لایروبی کرد. چون لابد فقط با لایروبی نکردن است که می‌توان به قربانیان «احترام» گذاشت. و احترام لازم است. مثل «آسایش» که حق همهٔ همسایگان است (و دربارهٔ همسایگانمان هم فصلی نوشته بودم).

... و بنابراین او هر بار ضعیف‌تر می‌شود و به همان میزان نیازمند نیرویی بیشتر برای پاک ماندن. آن قدر که پاک ماندن برایش بی‌معنی می‌شود. و البته همین‌طور است مثلاً وقتی به او می‌گویند زیر یک سال «پاکی» نباید بروی سفر شمال، چون آن وقت هم دار و درخت و دریا، اولین چیزی که «می‌طلبید» مواد است. و خب بنا به همان دلایلی که بالاتر گفتم، فاصله‌اش با «سفر» هم روزبه‌روز بیشتر می‌شود و متعاقبش در بیشتر مواقع، به دیگر کسانی هم که احوالش بر زندگی‌شان تاثیرگذار است اجازهٔ

سفر نمی‌دهد. چون باید بمانند در خانه و کشیکش را بدهند که خانه را آب نبرد. و این «دور» همان دوری است که از گردابِ رحِمَش، راسکلنیکف و چریک بیرون می‌فرستد. چون این ایده‌ها محصول زیستن در زمین‌هایی است که در آنها «عجز» کاشته‌اند. و فکر کردن به چنین چیزهایی است که بنا به همان عجز، اولی را می‌رساند به «جنایت» و دومی را به «رد تئوری بقا». باید تفاوت‌هایشان را فهمید. چون شکست‌هایشان، شکست‌های خودشان نیست. شکست‌هایی حدی است. همچنان‌که سرگردانی، شبیه نفلگی معتادان، و لیلا زمردیان. و از حیث «رابطه عاطفی»، فرقی نمی‌کند مبارز باشی بر سر قرار یا در گوشه خانه تیمی، یا معتادی اسیر در گوشه کمپ و آواره در خیابان. به هر رو اگر نسبتمان با چنین مسائلی قطع شود - مثل «یک سال دیگر»هایی که معتادی باید تحمل کند - همه اینها بار بر بار، روی دوش نفر بعدی بیشتر سنگینی می‌کند. و آلا که آن نفر بعدی، مثل آنها که در حالند، اصلاً نباید واجد اهمیتی باشد و صحبت از این کارزارهای یک‌نفره و چندنفره بی‌معناست. و فکر کردن به آن «موقعیت بهتر» مثل پرسش از «گرسنگی» برای راسکلنیکف، تنها آن وقت می‌تواند مهم باشد که به چیزی بیش از نمادین شدن در جامه «قربانی وضعیت» معطوف باشد، و آلا می‌رسیم به موادی که سفر شمال «می‌طلبد» [مثل «عرضه»ای که در قطع نسبت با همه اینها مادرت روزی از پدرت می‌خواست و آن را کافی می‌دانست برای کمی بیشتر پول درآوردن]. که آن وقت فقط همه‌چیز خلاصه می‌شود در گفتن از حق و حقوق و بس. پس از این حیث، ابوالفتح و پویان، و دیگرانی که در این نوشته از آنها خبری نیست - و ظرف و وسع این

نوشته همین قدر است - و بازخوانی‌شان، برای من چیزی است شبیه ایده تئاتر «اپیک» برشت. اینکه شرایط ظهور و بروز آنها امروز چگونه حاصل می‌شود؟ اگر آنها امروز بودند چه می‌کردند؟ می‌شود که باشند؟ اگر نمی‌شود، چه؟ چرا حرفشان را می‌زنیم؟ چگونه درباره‌شان حرف می‌زنیم؟ و حتی اگر درست‌ترین حرف‌ها را راجع به آنها بگوییم، برای کسی اهمیتی دارد؟ کسی صدایمان را می‌شنود؟ آنها که صدایمان را می‌شنوند چه تعدادند؟ اعداد و ارقام چقدر مهم است؟ جز آنها از چه کسانی می‌توانیم حرف بزنیم؟ چگونه می‌شود سنتی را احیا کرد؟ اصلا چه سنت‌هایی در روزهایی موجود بوده‌اند - چون در این تاریخ معاصر که فقط پویان مقاله نوشته است؟ چقدر همه‌چیز به احیای سنت‌های از دست‌رفته یا نوزایش آنها معطوف است؟ و دست‌آخر اینکه آیا امروز واقعا هیچ چریکی نداریم؟ چریک امروز چگونه کسی باید باشد؟ چه مختصاتی دارد؟ و... پس اینجا ماجرا نوشتن دفاعیه یا ردیه بر اشخاص و گروه‌ها نیست. از «امکان»ها سوال می‌کنم. و بیشتر از همه امکان انقلابی شدن. و نکته‌ای دیگر: من متوجه می‌شوم تمایز کسی چون پویان را با کاراکتری ادبی یا سینمایی. اما حقیقتی دردناک در این مقایسه وجود دارد. می‌گویند آنچه باعث دوام یک بنای معماری تاریخی می‌شود، استفاده کردن از آن است. وقتی آن بنا کاربری امروزی نداشته باشد، حتی کارکرد موزه‌ایش را هم بعد از مدتی از دست می‌دهد. یا مثلا وقتی بعد از مدت‌ها کلید می‌اندازی که به خانه‌ای وارد شوی که چند سالی کسی در آن زندگی نکرده است، احتمالا اولین بویی که به مشامت می‌رسد، بوی گند فاضلاب است. بوی آب راکدی که در لوله‌ها جمع شده است و به بیرون

می‌زند. چون کسی در آن خانه نبوده است که شیر آب را باز کند، ظرفی بشوید، به گلی آب بدهد و... . مدتی که آنجا زندگی کنی آن بو هم خودبه‌خود از آن خانه می‌رود و اصلاً می‌شود بوی گل و گیاه جایش را بگیرد. مثل دوستی که پس از مدت‌ها می‌بینی اش و از هر سه حرفتان دو تایش این است که «دیگه چه خبر؟». و به هیچ طنزی «بی‌خبری» ماستمالی نمی‌شود، مگر که باب دوستی دوباره با او باز شود. ادبی شدن پویان، محصول حذف او و حذف همهٔ این سال‌هاست. همچنان‌که خود راسکلنیکف گزینه‌هایی در واقعیت داشت. و هرچند می‌توان به موزه‌ای نگریست و از آن حظ برد. پا به مسجدی گذاشت یا کاروانسرای متعلق به قرن هفتم و هشتم هجری و گفت اینها چیزهایی مربوط به گذشته‌اند، زندگی ما امروز طور دیگری است، با این‌همه از دیدن اینها به وجد می‌آییم یا نمی‌آییم. پس گوینده می‌تواند همهٔ اینها را گفته باشد، بی‌آنکه خطایی از او سر زده باشد. مسئله بر سر آن است که چه کسی و به چه میزان حق روایت دارد.

و تازه من از سال ۸۰ جسته و گریخته در مطبوعات کار کرده بودم و متوهمانه خودم را از خیلی‌ها آگاه‌تر می‌دانستم. در دانشکده کم‌وبیش حرفم شنیده می‌شد. و شرمم آمده بود از خودم که کسانی حرف‌های مرا جدی می‌گرفتند. پیش خودم می‌گفتم آنها که دیگر وضعشان خیلی خراب است. چون آنها بعضاً شنوندهٔ حرف‌های من بودند و من حالا اوضاعم را خراب‌تر از همه می‌دانستم. پس از کودک‌ماندگی خودم، می‌رسیدم به کودک‌ماندگی عمومی. چه آن کودک ۲۰ سال داشت یا ۵۰ سال. همین‌طور بود اوضاعم در میان اهل محل و فامیل و که و که. و در پسِ

این شرمساری‌ها بود که کم‌کم عقب نشستم و سه - چهار سالی خودم را حبس کردم و مشغول خواندن شدم. و واقعا خواندم و خواندم. نفر اول می‌رفتم کتابخانه و آخرین نفر پا می‌شدم. هر روز، بدون غیبت و مگر بابت گرفتاری‌هایی. و انگار می‌خواستم ۲۸ سال خلأ را یکسره پُر کنم.

تا ۹۲ بیشتر سرگرم داستایوسکی بودم (و البته از یک سال قبل‌تر از ۸۸) و شاید مثل خیلی‌ها درگیر فیلسوف‌های فرانسوی. و [...] که برایم پدری کرد و همیشه حواسش بهم بود، یک‌بار با شیطنت و طعنه‌ای بهم گفت: «تو از کی این قدر فرانسوی شدی؟». و با اینکه گاهی تشویقم می‌کرد حتی به رفتن به فرانسه، اما در دلش زیاد به آنها خوشبین نبود. خودش مصدقی بود. اسم پسرش را هم گذاشته بود محمد. در و دیوار خانه‌اش پُر بود از عکس‌های مصدق در ژست‌ها و حالت‌های مختلف. و من با اینکه دور بودم از ایده‌های سیاسی‌اش و همین امروز هم، اما به مرور، هرچه بیشتر از آن «فرانسوی»ها دور و دورتر می‌شدم. دیگر «سقوط برگی از درخت» - آن‌گونه که وصفش رفت - توی کتَم نمی‌رفت. و تعیین‌ناپذیری، اینکه مردم روزی سرانجام مثل قطرات آب، برای تغییر وضعیت، هیبریدی و بدون هیچ سازماندهی قبلی، بهم خواهند پیوست یا «خواهند آمد»، برایم تقلیل‌گرایانه بود و بی‌ربط یا کم‌ربط با وضعیت ما. ضمناً به این آشفته‌گی‌ای که خودش پیشاپیش همه‌چیز را تعیین‌ناپذیر ساخته بود، بدبین شده بودم. چیزی که از نگاه من به این هرج‌ومرج بیشتر و بیشتر دامن می‌زد. مثل وقتی می‌گفتند از فقر نباید فضیلت ساخت، اینجا هم صورت انقلابی بخشیدن به آن آشفته‌گی در قالب این «ترم»‌ها، برایم انگار مابه‌ازای آنها باشد. وقتی هرج‌ومرج، در غیاب «آگاهی طبقاتی»، به

«فیض» تعبیر می‌شد. با همه این احوال باز با آن «ترم»‌ها سروکله می‌زدم. چون من در کنار گذاشتن یک ایده، یک روش، یک کس، یک چیز، بیش از اندازه خسیسم یا ضعیفم و خیلی بیش از آنکه باید، عده نگه می‌دارم. اما داستایوسکی را به هر طریق نمی‌شد از دستم گرفت. و من بیشتر نه به واسطه «چپ» که با داستایوسکی به «دیالکتیک» و «کلیت» رسیده بودم تا آن وقت که دستِ داستایوسکی به لوکاچ می‌رسید. [...] هم به نوبه خود و به نوعی - هرچند من به کسانِ او نرسیدم - حلقه وصل من به آن گذشته بود.

و بگذارید همینجا یک قلاب باز کنم، میان جمله‌ای که با «عده نگه می‌دارم» تمام، و جمله‌ای که با «اما داستایوسکی...» آغاز می‌شود. و در حقیقت قلاب نیست. چون توضیح جمله قبل طولانی، و فاصله زیاد می‌شود برای عطف شدن به جمله بعد، و برای من توالی این دو جمله مهم است، بنابراین آن را از متن بیرون کشیدم و این پایین آوردمش. منظور این است که پس از جمله اول، متن داخل قلابِ پایین خوانده شود و بعد از آن، از «اما داستایوسکی...» آغاز شود و ادامه ماجرا:

[و من در چهار - پنج سال آخری که نماز می‌خواندم تقریباً بی‌باور بودم به نماز. و بدون هیچ ترسی از دنیا و عقبا باز به نماز خواندن ادامه می‌دادم. تا روزی که لابد چیزی در درونم بالاخره بهم گفت بس است دیگر. کافی است. و تازه چیزهایی هم هست که با اینکه هیچ باوری به آنها ندارم، با من مانده است. امروز دیگر از احکام شریعت اسلام تقریباً هیچ‌کدام را بجا نمی‌آورم، اما هنوز که هنوز است وقتی جَنب می‌شوم، نمی‌توانم بدون غسل از خانه بیرون بزنم، و نه فقط رفتن زیر دوش حمام

و تطهیر شدن. دقیقا غسل. غسل جنابت. بدون غسل از خانه بیرون بزنم تا شب زهرِ مارم می‌شود (مثل وقتی در کودکی و نوجوانی ام دوست داشتم هرچه زودتر به خانه برسم تا آن لباس‌ها که خواهرهایم انتظار داشتند در همراهی‌کردنشان در مسیر خانه - که خواست مادرم بود - در تنم ببینند، از تنم بکنم)، باید زود بروم حمام و مشغول غسل شوم. و این دو مثال را از دو حیث گفتم. اول اینکه فکر کردن هم برای من چنین خصلتی دارد. آنقدر همهٔ زوایای یک اندیشه را در حد بضاعتم بالا و پایین و دستکاری می‌کنم تا ببینم هنوز چیز دندانگیری در آن مانده است یا نه، اما وقتی با ایده‌ای خداحافظی کردم، تقریبا خداحافظی‌ام قطعی است. چون دست‌کم پیش خودم چیزی برای شخم زدن باقی نمانده است. مثل خوابیدن‌هایم. به خودم باشد همیشه آنقدر بیدار می‌مانم تا وقتی دیگر نتوانم نخوابم. اما وقتی می‌خوابم به قول مادرم صد تا بمب هم بیندازند بیخ گوشم، باز سخت بیدار بشوم. ضمنا که همیشه به خودم نهیب می‌زنم آن آدم‌ها که روزی با آن ایده‌ها زیسته‌اند را فراموش نکنم. و مثال دوم را هم از این بابت گفتم که تاکید کنم همیشه با اینکه از چیزهایی واقعا گذشته‌ام، اما آن‌چیزها بعضا به بقایشان در من ادامه می‌دهند. و گاهی کثرت نیروهایی که آدم با آنها طرف است آنقدر است - مثل وقتی بنا به حکمی حتی باید در میانهٔ جنگ پیاده یا سوار بر اسب نماز خواند - که به بی‌حوصلگی به خود می‌گویند فکر کردن به غسل جنابت را فعلا کنار بگذار و برو به کارهای دیگریت برس. تو که می‌دانی بالاخره غسل خواهی گرفت، پس یک عذاب از بیرون به خودت تحمیل نکن. بنابراین پیشاپیش به «غسل» باخته‌ای. حالا اینکه چقدر از اعمال و

رفتارهای آدم، ریشه‌های این‌گونه دارد که هنوز نه‌تنها دلایلشان که اصلا خود آنها را هم شناسایی نکرده، بحث دیگری است... اما بگذارید کمی پیش‌تر برویم. در مورد این مثال دوم که گفتم کمی اغراق کردم. یعنی دارم چیزی را به خودم زورچپان می‌کنم که این حرف که حالا می‌خواهم بزنم ریاکارانه تعبیر نشود. اما اصل حرف همین است که حالا می‌خواهم بگویم. واقعا بدون غسل از خانه بیرون زدن نمی‌تواند آن‌قدر خوره روح و جانم شود که یک شبانه‌روزم را خراب کند. در واقعیت غسل کردن برای من عملی افراطی است که به شکلی خیلی خام مرا به جامعه‌ای متصل می‌کند که در آن تا همگان هنوز نمی‌توانند بدون غسل از خانه بیرون بزنند، باید انجامش دهم (اینجا بیشتر پس‌مانده‌ای است تغییرشکل یافته از «تکلیف»ی که از سال‌های مذهبی‌بودنم با من مانده است. پس خواهشا چنین چیزی در من، به اوتیسم - چیزی که مطلوب روانکاوهاست - تعبیر نشود. قیدی است که خودم برای خودم تراشیده‌ام)، البته بدون اعلام آن به همان «همگان» که به ارتجاع و تحجر تعبیر شود. مناسبی فردی است، اما مرا پیش خودم هنوز «پسرِ مادرم» نگه می‌دارد. مرا وارد شبکه‌ای می‌کند که در آن مادرم صبح به صبح از خواب بلند می‌شود، وضو می‌گیرد، نماز می‌خواند، برای دیگران و خصوصا برادرم، دعا می‌کند و پس از آن مشغول خواندن قرآن می‌شود. شما مطمئن باشید، اگر مادرم موضوعیتی برایم نداشت، من سال‌ها پیش با غسل خداحافظی کرده بودم. غسل کردن برای من تعلق پنهانی به اوست. برای آنکه مادرم هم به «ایده» مادرم یا مادر در قامت ایده «مادری» آن‌گونه که درباره پویان گفتم، بدل نشود. غسل کردن، یعنی مادر

من! اشک‌هایت را پای سجاده می‌بینم، اما نمی‌توانم به تو بگویم اشک نریز، گریه نکن، دعا نکن. نمی‌خواهم بهش بگویم خوب شدن یا نشدن آن یکی پسرت، ربطی به گریه‌های تو ندارد. نسبتی با نماز تو ندارد. این قدر بگویم که خودم هم بارها بیش از این باورم شود. غسل کردن به من یادآوری می‌کند که تا وقتی نتوانسته‌ام برای دعا‌های مادرم کاری کنم، نباید از کنارش بگذرم. تا وقتی برای حرف زدن با مادرم زبانی پیدا نکرده‌ام. یا آن وقت که برادرم افتاده بود زندان و برای ملاقات هر هفته می‌رفتم که ببینمش، دست‌کم دو بار بهم گفت که می‌خواهد توبه کند و باید برویم کربلا. گفتم چشم، دو تا بلیط می‌گیرم و دوتایی می‌رویم. خب! اگر او برایم موضوعیت نداشت، احیانا فکر کردن به امام حسین هم برایم موضوعیتی نداشت (کسی چه می‌داند شاید اصلا خودِ امام حسین او را به این روز انداخته باشد، اما برای بازگشت، یک بار دیگر از دور و نزدیک باید با برادرم در بین‌الحرمین او و برادرش سلام‌گو باشیم - بماند که او از در زندان بیرون نیامده باز شروع به مصرف مواد کرد و مرا بی‌نیاز از خرید بلیط) [و البته گاهی فکر می‌کنم همین‌که هنوز برادرم زنده است، ربطی به نمازهای مادرم دارد. برادرم هم درون آن شبکه است که گفتم. چندباری در عجز محض، می‌خواسته خودکشی کند. خوب و بد، «ترس از آخرت» زنده نگهش داشته است. و اگر راست گفته باشد که چنین قصدی داشته - و من بارها شاهد ذره‌ذره شدنش بودم - اما به «آن کار» آخر نرسیده، زنده ماندنش بیش از همه مدیون همین ترس است؛ مگر که به مرگش راضی شده باشیم].

پس در اینجا مسئله یک بار دیگر پیش کشیدن همان بحث «موقعیت بهتر» در گفت‌وگوی اشرف و شعاعیان است. اینکه تلاقی کدام نیروها تو را به کدام کار رهنمون می‌شود و تو در محاصره کدام نیروها به «انتخاب» دست می‌زنی. در اینکه یک گروه چریکی این‌طور در فشار و پرس همه‌جانبه قرار می‌گیرد که همیشه «سخت ناتوان» است و تا «موقعیتی بهتر» باید چیزهایی را مثل غسل کردن‌های من، از دیگران پنهان کند، چقدر خود اعضای همان گروه مقصرند. چه جبری آنها را به سوی این پنهانکاری فرستاده است؟ آیا از نایبایی اشرف است که چنان چیزی به شعاعیان می‌گوید؟ در این صورت، آن حرف‌هایش به شهرام را از کدام بقچه بیرون آورده است؟ یا آن عجز مطلق که از اساس باعث نوشتن آن مقاله پویان است. بله! آن مقاله محصول عجز محض است، والا هیچ عقل سلیمی برای همراه کردن توده مردم، «ضرورت مبارزه مسلحانه» را پیش نمی‌کشد. و مگر پویان اینها را نمی‌داند، وقتی از تفریحات خرده‌بورژوازی می‌گوید؟ با چه سلاحی باید به مصاف زمانه‌ای رفت که در آن بسیاری از مردم خواه‌ناخواه بازیگران فیلمفارسی‌اند و فیلمفارسی را زندگی می‌کنند (آن را در زندگی‌شان پیاده می‌کنند)؟ و سهم آن عکس‌های کاوه گلستان، آن مکان‌هایی که آن عکس‌ها را می‌سازند (کاری به تقدم و تاخر تاریخی گرفته شدن آن عکس‌ها ندارم) در عجز پویان چقدر بوده است، وقتی در روسپی‌خانه هم کسی دست از سر «هم‌سفر» بر نمی‌دارد؟ دوستی دارم، دو سال قبل فیلمی ساخته بود نه مثل حاتمی در شهرک سینمایی، بلکه با موبایل و هندی‌کم، درباره اعتیاد، در یکی از ده‌کوره‌های اطراف «نوده» مشهد. جایی در فیلمش دختری ۲۷-۲۸ ساله به اسم لیلا،

انگار پیرزنی صدساله، بدریخت - و از بدریختی‌اش هرچه بگویی کم گفته‌ای - بانمک، با لباس‌های چرک‌گرفته و خاکی، همه دندان‌هایش ریخته و فقط یکی از دندان‌های بالایش مثل نیش مار از دهانش بیرون زده، صورتش دود و غبارگرفته، در خرابه‌ای دم صبح نشسته وسط یک مُشت زباله - و هیچ طراحی صحنه‌ای هم در کار نیست - پایبی دستش و «شیشه» می‌کشد. رو به دوربین می‌گوید: «سلام. من یه هنرپیشه سینما. این واقعیت است. با واقعیت همراه باشید. سرش را پایین می‌اندازد، و پس از مکثی می‌گوید: من قاتلم... دوستم از او می‌پرسد: قاتل؟... می‌گوید: آره... قاتل کی؟... دنبال قاتل می‌گردم. قاتلی که سرگردان است. آن قاتل اسمش عاشق است. عشق را کشته‌اند، اما من عاشق آنهایم (کتابی حرف می‌زند). یکباره می‌گوید: حالا چی شده اومدین این ور؟... همین جوری. می‌چرخیدیم، اومدیم این ور. تو ضایعات جمع می‌کنی، ما فیلم جمع می‌کنیم... آفرین! تو از بهترین فیلمبرداران حرفه‌ای هستی. از اول سینما همراه من بوده... چند سالت؟... حدود ۲۲ سال (خودش را زده است به لودگی. یک جواب سرراست نمی‌دهد)... چندوقته این کاره شدی؟... سه ساله هنرپیشه‌ام... چی می‌کشی؟... بازیگرم، یکی فیلم «یک قدم مونده تا مرگ» که تموم شد، «بازمانده» هم که تموم شد، الان فیلم سینمایی «هم‌سفر»... هم‌سفر؟... آره... چی مصرف می‌کنی؟... نمی‌بینی مگه؟ هم‌سفر... مواد! مواد چی می‌زنی؟... عاشق همیشه نمی‌میرد. توی این شهر غریبم. بعد می‌گوید: زید من می‌شین؟... چی؟... می‌گم زید من می‌شین؟... الان ما فیلم می‌گیریم، ناراحت می‌شی؟... نه! عاشقتون می‌شم.» و با اینکه علی‌الظاهر همه

جواب‌های این دختر سربالاست، اما غیراستعاری‌تر از همه جواب می‌دهد. و با اینکه پاسخ‌هایش انگِ قرار گرفتن در فیلم است و هر کارگردانی منتظر شنیدن چنین پاسخی است، اما هیچ چیز گفته‌های او ساختگی نیست. و عکس پایین از کاوه گلستان است از مجموعه «قلعه». انگار «لولیتا»های ناکام در روسپی‌خانه و ده‌کوره‌های نوده.



و رفیق ما هیچ دیالوگی در دهان این دختر نگذاشته بود. سالم‌تر از این حرف‌هاست که چنین کند. و چرا کارگرانی که یکسره عذاب می‌کشند، «و مردم محله کشتارگاه که خاک باغچه‌هاشان هم خونی است و آب حوض‌هاشان هم خونی است» کاری نمی‌کنند؟ به خاطر اینکه غیاب مقاله پویان را فیلمفارسی پُر می‌کند. و نوشته پویان، رگ غیرتی است بیرون‌زده برای پایین کشیدن سردر همه آن سینماهایی که به جای مبارزه،

مسیری جز به روسپی‌خانه ترسیم نمی‌کنند. «و مرگ شریف‌تر است از این زندگی»؛ این را رضا تفنگچی می‌گفت خطاب به مردم. کدام بقا؟ چرا باید زمانی بیشتر از شش ماه و یک سال متصور بود برای زندگی؟ و در غیاب پویان، انقلاب را هم فیلمفارسی مصادره خواهد کرد. هجوم فیلمفارسی که همه‌جا را پُر کند، شعاعیان تیم تک‌نفره می‌شود (اویی که در وسط زباله‌ها زندگی می‌کرد که به یاد لیلیا، «خلقی» باشد و دائم در فرار بود؛ از این خانه تیمی به آن خانه). به فیلمفارسی که فکری نکرده باشی، لیلیا زمردیان باید یک کرور سوال را یک‌تنه پاسخ بدهد. و تا تلاشی برای گذر از فیلمفارسی نکرده باشی، حق نداری از چیزی بیشتر از آن بگویی. تا فکری برای اشک‌های مادرت نکرده باشی، باید گاهی بروی مسجد، نماز بخوانی.

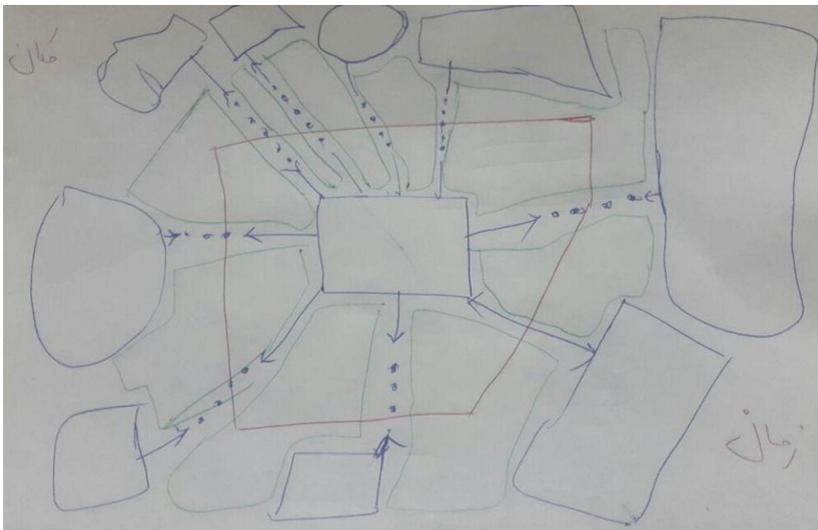
به هر رو وقتی این نسبت‌ها ساخته نمی‌شود، برای شریک کردن دیگران در تجربه‌ای که قصدم منتقل کردن آن است، به اغراق می‌افتم. مثلاً برادرم گفته بود در قرنطینه زندان، در اتاق‌های حدوداً ۲۷-۲۸ متری، ۲۴-۲۵ نفر «زندگی می‌کنند» که از این میان هفت - هشت نفر کف‌خوابند، من که روایت می‌کنم اتاق‌های زندان می‌شود ۱۴-۱۵ متر. در ۱۴-۱۵ متر این‌همه آدم کنار هم زندگی می‌کنند. و وقتی اینها را برای کسی تعریف می‌کنم، فکر نمی‌کنم دروغ می‌گویم. دم‌دستی‌ترین راه برای انتقال آن حجم از نگفته‌هایم که باید عمق فاجعه را منعکس کند، وقتی می‌خواهد به بیان برسد با کوچک کردن مساحت اتاق زندان ممکن می‌شود. چون تازه اگر من حوصله‌اش را داشته باشم که همه این منظومه را در یک «آن» برای کسی ترسیم کنم، کسی حوصله شنیدنش را نخواهد داشت. من هم

نمی‌توانم تا فرارسیدن «موقعیت بهتر» برای انتقال حرف‌هایم صبر کنم و بنابراین به این تمهید روایی می‌رسم. و از بابتی، کوچک کردن مساحت اتاق زندان، ضمناً فشرده‌سازی همه آن اتفاقات دیگری در درون زندان هم هست که نمی‌گویی. یعنی وقتی مصیبتی را از جایی حذف می‌کنی، باید حجمی از آن را به جایی دیگر انتقال بدهی؛ در یک منظره‌ای که چیزی از کم‌وکیفِ مصائب آنجا کم نکند. کوچک کردن مساحت اتاق زندان مابه‌ازای سال‌هایی است که کنار برادرم نبودم. اتاق را کوچک می‌کنم که فراموش کنم چرا پیشش نبوده‌ام. و مثال‌های دیگری هم هست که به واسطه آنها نشان دهم چرا همیشه بیشتر درگیر بیان «حق مطلب» بوده‌ام تا چگونگی بیان آنچه واقعا اتفاق افتاده است. و به سبب همین درگیری‌ها بوده است که بعضاً کلاه سرم می‌رود. و چشم می‌پوشم از غلط‌های روایت‌های مجتبی (از بچه‌های محله‌مان) از خودش، به جای آنچه با چشم‌هایم می‌بینم؛ و فکر می‌کنم چه می‌شود کرد با مجتبی ۳۰ ساله که حتی یک نفر و فقط یک نفر را در این دنیا ندارد و روزی بالاخره کسی او را به کمپ ترک اعتیاد بُرد و با ۲۸ روز پاکی بازگشت، پس از پنج سال آزرگار که در دهان خرسِ صورتی سرسره پارک، لانه کرده بود و شب‌ها آنجا می‌خوابید. و حالا پس از آن سال‌ها که مواد زده و اصطلاحاً «خلاف کرده است»، چه کسی به او اعتماد می‌کند که کاری بدهد با سرپناهی برای خواب مثلاً در مغازه‌اش، و نگران نباشد از اینکه فقط یک شب دخل مغازه‌اش را خالی کند و برود، چون «حکم» این است که مجتبی سرانجام روزی این کار را انجام دهد (و بماند حالا و بخصوص در این روزها که برای دیگرانی که شرایط او را هم ندارند، کار

پیدا نمی‌شود). و باید آن عجز (سطح آن عجز) در مجتبی شناسایی شده باشد، و دارنده مغازه با دانستن همه اینها او را پیش خود آورد، که بعد اگر دخلش خالی شد، گلگی نکند. و اگر توانش را نداشت، چنین خطبی نکند. تنها چیزی که امکان مقاومت کردن در برابر مجتبی که شبی خماری بر دهان آن خرس به تقلای خسیدن، چمباتمه زده و خوابش نمی‌برد، دهانش را باز کرده و به اول و آخر همه کاسب‌های محل، از سر تا آخر محل، با آوردن اسم تک‌تک‌شان، فحش می‌دهد که همه کارگرایشان «افغانی» هستند و آن وقت جای من در کشور خودم این گوشه پارک است، را مهیا می‌کند. تنها جایی که می‌توان به مجتبی گفت مشکل آن آوارگان همیشه تاریخ (افغان‌ها) نیستند. بماند که من به رفیق قدیمی‌ام، که ساندویچی داشت و دو کارگر - که یکی پشت دخل می‌ایستاد و آن یکی همه‌کاری در مغازه می‌کرد - سپردم و او گفت هر دویشان مصرف‌کننده‌اند و اینجا که بیاید، در دم شریک دزد و رفیق قافله است؛ او هم شروع می‌کند. و من نخواستم بگویم اگر چنین کسی باشد، مجتبی حتما خوب می‌شود، اما اگر کسی با این اوصاف نباشد، او به احتمال قریب به یقین شروع خواهد کرد. گفتن اینها از این جهت مهم است که اوضاع دیگرانی که در این کشور زندگی می‌کنند را به یاد آوریم. دیگرانی که بعضا یا خود در تامین ابتدائی‌ترین نیازهایشان درمانده‌اند و همین سندی است که اگر بتوانند، فقط روزگار خود را بگذرانند، یا آن قدر دارند - یا نه، ندارند، اما در شوق مال و دارایی‌اند - که مجتبی را اصلا قاطی آدم نمی‌دانند. و جمعیت کسانی مثل مجتبی (فارغ از کم‌وکیف و شدت اعتیادشان) در این کشور حالا چهار میلیون نفر است. کسانی که اجبار به

مصرف دارند و تازه بنا به آمار رسمی. شعاع جمعیت درگیر با اعتیاد را که لحاظ کنیم، می شود چیزی حدود یک سوم جمعیت کشور.

و چون بسیاری معتادها برایم از این کلک‌ها زیاد سوار کرده‌اند [مثل روایت مجتبی از برادرش؛ اینکه شبی سرانجام فهمیده بود دو ماه قبل جسد برادرش را شهرداری منطقه بی‌آنکه یک نفر دوست و آشنا بالای سرش بوده باشد، دفن کرده است، و آن وقت خودش بی‌کس و کار در پارک می‌گریست. می‌گفت او در همه این مدت در پارکی دو خیابان پایین‌تر از این یکی پارک می‌گذرانده است] - مثل خیلی از ما که فقط برای یک روز غیبت در مدرسه حاضر بودیم عمه و خاله‌مان را توی گور کنیم و فقط لنگ اعلامیه بودیم - و برای یک بار مصرف مواد و برای اینکه تلکرات کنند یک میلیون بازی سرهم می‌کنند که به عقل جن هم نمی‌رسد، اما به مجتبی اعتماد می‌کنم. و با اینکه پیش خودم حتی اگر راست هم گفته باشد، بیشتر دلم گواهی می‌دهد به دروغ گفتنش. و احیانا دلم درست گواه می‌دهد. آن برادرِ اضافی را قبول می‌کنم از مجتبی به دلیل مصائب دیگری که بر سرش آمده است. آن برادرِ اضافیِ مجتبی، شبیه همان زندان کوچک‌شده‌ای است که گفتن از «واقعیتِ مطلب» را فدای «حقِ مطلب» می‌کند. و برای همین شبی خواب می‌بینم معتادها دسته‌جمعی بهم تجاوز می‌کنند. در خواب‌هایم بیشتر وقت‌ها «واقعیتِ مطلب» پیش است...



[اشکالی که دائما در سرم برای ترسیم و حل و فصل امور دنیا ساخته می‌شود، دقیقا همین‌طورند و نه چیزی بیشتر از این. اما همیشه هستند. هر قدمی در زمان و مکان برمی‌دارم - اگر حواسم به راه باشد - با این هندسه خام مطابقت داده می‌شود. وقتی حد نهایی مقاومتم - پیش خودم، در آن ترازوی که تصویر کرده‌ام برای زندگی‌ام - در بهم دوختن زنجیره‌های ازهم‌گسسته مادی امور به سرانجام نمی‌رسد؛ تخیلی از درون محاسبات ریاضی ذهنم به بیرون ترشح می‌کند (و واقعا «ترشح» می‌کند)؛ خدا بازمی‌گردد، زنده می‌شوم و بعد فی‌الفور به «رنالیسم» هندسه‌هایم بازمی‌گردم.]

ز) دربارهٔ ارتجاع

و در صفحات ابتدائی کتاب «از اجتهاد به نقد عقل اسلامی»، محمد ارکون در پاسخ به کسی که از او می‌پرسد: «آیا فکر می‌کنید پژوهش‌هایتان دربارهٔ اندیشه اسلامی و فرهنگ عربی به پاره‌ای از اهداف مورد نظرش

دست یافته است یا نه؟»، می‌گوید: «هنوز پژوهش‌ها و آرای بسیاری دارم که تاکنون بیان نکرده‌ام؛ به دلیل سانسور که گاهی خودسانسوری است. همچنین به دلیل آنکه نمی‌خواهم ارتباطم با کشورهای عربی و اسلامی قطع شود. من در مقام استاد و پژوهشگر، دوست دارم پرسش‌هایی را طرح کنم، ولی بدون حفظ ارتباط با دیگران نمی‌توانم این کار را انجام داد و پیشنهادهایی برای پاسخ به آنها اندیشید. به همین دلیل با آنکه در مقام استاد دانشگاه سوربن از آزادی مطلق برخوردارم، مجبورم محدودیتی بر خودم تحمیل کنم تا احساسات کسانی را که هنوز آمادگی فهم و درک پاره‌ای مشکلات قابل طرح را ندارند، جریحه‌دار نکنم».

خب! در وهله اول شاید حرف‌های ارکون محافظه‌کارانه تلقی شود، اما بخصوص این بخش از گفته‌هایش، برایم بسیار مهم است [و بهتر است به این نکته هم تاکید کنم که من چیز زیادی از ارکون نخوانده‌ام، پس در اینجا قصدم نمره دادن به کار او هم نیست. صرفا و صرفا از منطق ربط پاره‌هایی می‌گویم که زنجیره افکار مرا می‌ساخته است. و هرچند در سرهم‌بندی کردن چنین زنجیره‌ای، حتما عاملیتی از طرف خودم هم در کار بوده است]. و مسئله این نیست که او به هر دلیل آن روزها در الجزایر، کشور زادگاهش، نمی‌زیست و به جایش استاد دانشگاه سوربن بود، بلکه او اینجا مرا به کانون محوری پرسش «چه کسی حق روایت دارد؟» یا «چه کنیم که حق روایت داشته باشیم؟» رهنمون می‌شود. من در اینجا ضمنا یاد حرف‌های اشرف به تقی شهرام می‌افتم. آنجا که می‌گفت گیرم کسانی اپورتونیست باشند، اما خودشان نمی‌دانند اپورتونیست هستند. اول باید چنان چیزی برایشان تفهیم شود. و انگار که حالا ارکون بخواهد به آن

حرف‌ها بیفزاید: تا پیش از آن نباید احساسات چنین کسانی را جریحه‌دار کرد، حتی اگر فکر کنی آنها اپورتونیست هستند. و ضمناً که به یادمان بیاورد جز جریحه‌دار کردن احساسات کسانی، چه در چنته داریم.

و بگذارید حالا بپرسم اینکه من - احیاناً یا قطعاً - این قدر فقیرم که هنوز در خیالِ مادرم، غسل می‌کنم، تقصیر کیست؟ و بگذارید یک‌بار دیگر نیروها را برآورد کنیم؛ و بگویم از رفیق عزیزی که آن قدر حواس‌پرت است که بهم می‌گوید با برادرت اسپینوزا بخوان. و آن قدر محبت دارد که همان وقت «اخلاق» اسپینوزا را برایم ایمیل کند. و من بهت‌زده نگاهش می‌کنم. و خب اسپینوزا که پیشکش، رفیقم لابد نمی‌داند که کم شده است با او حرفی زده باشم، بدون آنکه نشئه یا خمار بوده باشد. و از بابتی دیگر، رفیقم هم گناهی ندارد. دلیلی ندارد که بداند احوال برادرم «دقیقا» چگونه است. او هم خودش مسائل و مشکلات زندگی خودش را دارد. من از مصائب او چه می‌دانم؟ اما اینکه «دقیقا» نمی‌داند، ضمناً نمی‌تواند حواس‌پرتی‌اش را توجیه کند. از خودم می‌پرسم چه کسی و کجا چوب بر سر این یکی زده است؟ و متوجه انشقاق، و انشقاق که چه عرض کنم، «دره» عمیق و پهناوری می‌شوم که میانمان قرار دارد. و این رفیقم تا همین امروز یک خروار کتاب ترجمه کرده است. با هزار مصیبت و بابت شرافتش، در نداری و زندگی ریاضت‌کشانه [که از این حیث برایم قابل احترام است]. و از بابتی دیگر، تفاوت چندانی میان او و یکی از همکاران سابقم نیست که اوضاعش به لحاظ اقتصادی هیچ خوب نبود. شبی از من می‌پرسید: «گیتی‌پسند قهرمان شد؟» و من نمی‌دانستم چه می‌گوید. به خانه که رسیدم عمویم - کوچک‌ترین عمویم - نرسیده پاسخ آن همکار

را داد: «فهمیدی گیتی پسند قهرمان شد؟!». با وانت و کامیونِ دیگران، اسباب و اثاثیه جابه‌جا می‌کند و شب‌ها در آژانس می‌خوابد. او هم معتاد است و هفته‌ای یکی - دو شب می‌آید به خانهٔ ما. و هرچه پول گیرش می‌آید، می‌فرستد برای همسر و دو فرزندش که مدت‌هاست رهایش کرده‌اند و در چهار - پنج سال گذشته اصلاً آنها را ندیده است. گاهی شب‌ها وسط حرف و صحبت، ناگهان مثل مجسمه‌ای منجمد می‌شود و به هر حالتی که هست می‌ماند تا صبح فردا که یخش باز شود و برخیزد. و آخرش نفهمیدیم پس از اینکه همسر و دو فرزندش رهایش کردند به این روز افتاد یا اینکه چون او به این روز افتاده بود، آنها ترکش کردند. به هر حال جای خالی آن فیلمفارسی - هرچند تا همین امروز در این خاک به بقایش ادامه دهد - را عادل فردوسی‌پور و «نود» و «ورزش ۳» و کریستیانو رونالدو پُر کرده‌اند. و آنها در آن وضع، از خیر لیگ فوتسال هم نمی‌گذرند. و اینجا نسبتی یک‌به‌یک هم هست میان علاقه‌مندی به فوتسال، اعتیاد و تنهایی‌هایت در غیاب همسر و فرزند. و آن همسر و فرزند چه می‌کنند؟ به صفِ مُد پیوسته‌اند. می‌توانم عکس دخترش را از او بگیرم و بگذارم اینجا در متن. عکس‌های تلگرامش را بهم نشان داده است. یکی از زیباترین دخترهای فامیل بود. حالا می‌خواهی سرت را بگیری آن طرف، وقتی صورتش را می‌بینی. یکی از میان آن جماعتی است که صورتشان تکثیر شده در بدن آن یکی. نمود همان تفریحات، عادات و سرگرمی‌های «خرده‌بورژوازی» که پویان می‌گفت. و اینجا دوست دارم حال و روزِ کارگرهایی را هم بدانم که لنین در آن روزگار از آنها می‌خواست «کتاب» بخوانند. اینکه در چه مختصاتِ آنها باید «کتاب»

می‌خوانده‌اند؟ و قطعا او در چنین انتزاعی مثل رفیق ما قدم بر نمی‌داشته است. و دوست دارم به یاد بیاورم لیلا زمردیان در کدام روزگار تقاضای کتاب و مسئول می‌کرد. با چه بضاعتی از سوی آموزش‌دهندگان؟

و در همین‌جاست که برای همکارم «برادران کارامازوف» را از «کتابسرای نیک» هدیه می‌گیرم و جالب اینکه علی ربیعی، وزیر «محترم» تعاون، کار و رفاه اجتماعی هم آنجاست [«محترم» را به رسم نامه‌های اداری و گزارشات خبری آوردم در متن]، آمده است کتاب بخرد و وقتی پول کتاب را به صندوقدار می‌دهم، می‌گوید: «آقا! یکی هم برای من بیاورید».

موضع نسبت به همکارم همدلانه است، از سرِ سیاسی کردن او نیست که برایش کتاب هدیه می‌گیرم. صرفا دلم می‌خواهد او هم این کتاب را بخواند. و استدلالم هم اینکه نه «برادران کارامازوف» مثل «اخلاق» دشوارخوان است و نه کاری که از او برنیاید. حالا شما خود برآورد کنید میزان پرت بودن یا نبودن مرا، موانع و مشکلاتم را، و اینکه کجا چوب بر سرم خورده است یا نه، و اگر خورده، دقیقا چقدر خورده است.

و در اینجا اگر بخواهم صرفا به حقوق قومیت‌ها، حقوق زنان و... پردازم، معضله‌ای برایم مطرح می‌شود: اول اینکه آیا این‌چنین دفاعی، دفاعی است در نسبت با «کلیت» یا اینکه صرفا «خرده‌مقاومت»ی است که تنها سبب نگه داشتن وهم مقاومت می‌شود. و این پرسش برایم بسیار بنیادین است. من می‌دانم هر رویکرد کلی‌گرایانه‌ای اگر صرفا و صرفا بر کلی‌نگر بودن خود اتکا کند، لاجرم به انتزاعی می‌رسد که هیچ از او نمی‌ماند. باید با تعیین‌های مشخص، به خطوط مقاومت سروسامان داد.

مثل پرداختن به حقوق‌های قومیتی، نژادی، جنسیتی، طبقاتی و... . اما این را هم می‌دانم که اگر خرده‌مقاومتی جای آن ستیزه‌های اصلی را بگیرد، باید بعدها کلی وقت صرف کنیم که ثابت کنیم آن خرده‌مقاومت، ستیزه اصلی نبوده است و ما به خیال مقاومت، دور خود می‌چرخیده‌ایم. پس از کجا باید آغاز کرد؟ مشخصا در این مورد نه چندان خاص، نمی‌توانم در حذف عمومیم و با لحاظ کردن اشتباهاتش، از دخترش دفاع کنم صرفا بابت جنسیتش. باید بر سر آن ظلم که از این حیث واقعا بر او می‌شود، همراهش شد. والا که گمان می‌کنم، سایه چیزهای فراگیرتر و گسترده‌تر در میان افتاده است.

ضمنا برای همین است که سخت متوجه زیبایی‌های دیگر دخترعمومیم بشوم، وقتی چنین نسبت‌هایی در سرم ساخته می‌شود. شاید این خصلت همه افرادی باشد که در برخورد با یک مثال، یک کس، یک چیز، یک ایده، درگیر نسبت‌سنجی می‌شوند و عملا در برابر همه آن‌کسان و چیزها بی‌دفاع می‌شوند. برای همین است که کم می‌توانم تعریف کنم از دست‌پخت آشپزی، وقتی غذای خوبی جلوی رویم گذاشته می‌شود و من بر سر میز رستورانی نشسته‌ام که چرخه کاری‌اش معیوب است. برای همین است که وقتی یکی از خواهرهایم برایم پولیوری هدیه می‌خرد یا آن‌یکی عطر و ادکلنی، و می‌دانم واقعا خواسته‌اند از سر مهر و محبتشان به من، برایم کاری بکنند، به یاد چیزهای دیگری می‌افتم و زهرم می‌شود. بغلشان می‌کنم، تشکر می‌کنم، اما خواهرهای خودم را در خاطراتم؛ و آن خاطرات را از زیر خروارها خاک احضار می‌کنم، نه آن‌کسان که حالا آن چیزها را به من هدیه می‌دهند. انگار دست‌های کودکی‌شان را بخوام

در کودکی ام، و اندامشان در آن بلوز و دامن‌هایی که بیشترشان را مادرم برایشان می‌دوخت. چون در آن دست‌ها، در آن تن‌ها، معصومیتی در برابر غلط بودن چیزها وجود داشت، به صرف کودکی. و اینها نه پناه بردن به نوستالژیِ ایامِ رفته که هنوز شکلی از مقاومت من است در وزن‌کشیِ زمان.

و آیا کافی است اینکه عمل متحجرانه‌ای از کسی سر بزند، و دیگران صرفاً آن‌کس را متحجر بدانند؟ حرف‌های ارکون اینجا برایم مهم می‌شود. او محافظه‌کار نیست. بلکه یک‌بار دیگر می‌پرسد از اینکه چقدر حق داریم دیگران را متحجر بدانیم وقتی برای متحجر نبودن آنها (خودمان) کاری نکرده‌ایم.

آیا ما می‌توانیم در هر قطع نسبتی با دیگران صرفاً از ارتجاعشان بگوییم؟ با کدام کار برایشان و با چه صلاحیتی؟

و یادم می‌آید تا روزگاری مرتب با خواهرهایم حرف می‌زدم؛ راجع به این چیز و آن چیز. هنوز «کیس‌استادی» نشده بودند. خواهرم بودند [هنوز نرسیده بود آن روزگار که وقتی همسرِ دوستم، غذایی جلوی رویم گذاشت - کتلت و گوجه‌فرنگی و سیب‌زمینی - آنها فقط اشکالی قهوه‌ای و قرمز و زرد باشند و سفره چیزی سفید، و نانی که می‌جویدم انگار کاغذ. بدون ذره‌ای اغراق گفتم. هنوز نرسیده بود آن وقت که کلماتی که از دهان هرکسی بیرون می‌آمد دیگر هیچ محتوایی نداشته باشد جز اینکه چرخ‌دنده‌ای چون دهانشان این کلمه را به آن کلمه، این جمله را به آن جمله متصل کند. و تصویر آن کلمات با رعایت فاصله و نیم‌فاصله و همه

علائم سجاوندی روی صورتشان سوپرایمپوز شود. هنوز نرسیده بود که از فرط تنهایی، میان اعضای بدنم رابطه‌ی نهادی برقرار شود. وقتی دست‌ها و پاهایم با هم حرف می‌زدند. هنوز نرسیده بود آن وقت که تفاوت «پل عابر پیاده»، «پل عابر پیاده در خواب» و کلمه «پل عابر پیاده» در روزهایی هیچ باشد]. و بعدها مسائل و مصائب کوچک و بزرگ بسیاری (که در اینجا باید از گفتشان صرف نظر کرد؛ از آنها در فصلی دیگر نوشته‌ام) گفت‌وگوهای ما را قطع کرد. و در روزگاری مثلاً وقتی مادرم بهم می‌گفت فلان تابلو را به دیوار اتاق نزن، می‌گفتم اینجا اتاق من است، حریم من است، و من تصمیم می‌گیرم تابلویی را به دیوار اتاقم بزنم یا نه، اما با بحرانی شدن اوضاع خانه حتی از جر و بحث کردن بر سر اینکه آن تابلو باید به دیوار اتاقم باشد یا نه، انصراف دادم. این هم تنش اضافی بود. من خودم را برای نصب کردن آن تابلو به دیوار اتاقم محق می‌دانستم، اما از حقم انصراف می‌دادم تا تنش حذف شود. شما بگذارید به حساب خودخواهی‌ام اصلاً، نه مراعات کردن مادرم. سرم می‌ترکید در آن بلبشو بخواهم به اینها فکر کنم. چیزی نمی‌گفتم که قدری آرامش داشته باشم. و تابلو که مثال است، بسیار بسیار چیزهای ریز و درشت دیگر که امانم را می‌برید. و به دلیل وجود همان مصائب، کم‌لطفی بود که خانه را ترک کنم. به من نیاز بود. حالا ببینید! اگر با وجود اینها کسی نادانسته از بیرون شما را محافظه‌کار و چه و چه بنامد، چقدر دردناک است. یک‌بار کسی بهم گفت برو دنبال زندگی خودت. گفتم تو جای من بمان که بروم. می‌مانی؟

پس اینجا هم من به آرمان‌های مقدس نهاد خانواده فکر نمی‌کردم. وجود چنین مسائلی بود که مرا در خانه نگه می‌داشت. و اگر بخواهیم از سرکوب شدن در خانواده حرف بزنیم، من حتما جزو آن دسته بی‌شمار کسانی هستم که به واسطه حضور در خانواده و برآورد کردن چنین مسائلی کم سرکوب نشدم. شاید به خاطر میزان حضورم با سهمی به مراتب بیشتر از کسانی دیگر. با همه این احوال من نمی‌توانم «خانواده» را استثنا کنم. همان‌طور که تا وقتی نمی‌توانم با «کار بیگانه‌شده» که اصلا حافظه مرا تراشیده و زندگی در چنین وانفسایی که فقط سوپرکتیویته مرا روزبه‌روز فربه‌تر کرده - زمانم را ایستا کرده، از من کسی ساخته است انگار بیرون از «هستی اجتماعی» ای که بود و نبودم وابسته بدان بوده است - طرف شوم، اهمیتی بیش از اندازه برای «حقوق کار» قائل شوم. هرچند ما نمی‌توانیم تا وقتی باید به این کارهای بیگانه تن بسپاریم، از گرسنگی بمیریم، اما مفهومی بیش از اندازه به کارم قاچاق نمی‌کنم، که انگار دارم با چیزی مبارزه می‌کنم. از این حیث، کار کردن بدبختانه غایتی برایم ندارد جز بقا.

و ساده است در کنار گذاشتن چنین چیزهایی، پیش رفتن و دیگری را مرتجع دانستن.

و دلم می‌خواهد از آنها که در چنین وضعی دیگری را محافظه‌کار می‌دانند، بپرسم چرا نمی‌گویند از جبری که کسانی را وادار می‌کند برای درافتادن با این مسائل به چنین روزگاری بیفتند؟ آنها چه کار کرده‌اند برای طرف شدن با «مردم»؛ یا در کنارشان بودن؟ برای آنکه بار مرتجع بودن را از دوششان بردارند؟ وقتی از «مردم» حرف می‌زنند طرف صحبتشان دقیقا

چه کسانی هستند؛ آنها که هنوز سعی نمی‌کنند حتی عجز خودشان را درست شناسایی کنند؟ و آنها در چه محل‌هایی گمان می‌کنند، مبارزند؟ با چه کسان و چه چیزهایی مبارزه می‌کنند؟ و در میان کدام «مردم» یارگیری می‌کنند؟ و چرا در مواجهه با چنین کسانی حتی نمی‌توانی راحت و آسوده از احساسات و عواطف چیزی بگویی و بیشتر در موضع حفظ غرورت برمی‌آیی و سرآخر برای آسودگی وجدان، با صفت بستن بیجا به آنها خودت را خلاص می‌کنی، تا پس از آن، احساس گناه مثل خوره روح‌ت را در انظار و انزوا بیشتر از هروقتی بخورد و بترشد و فلان...

و حالا ۲۲ خرداد ۱۳۹۲ است. کلیشه‌ای در جریان. محل ژانر. دو روز قبل از انتخابات است. تا یکی - دو ماه دیگر نماز می‌خوانم. روی یکی از نیمکت‌های بولوار کشاورز کنار دختری نشسته‌ام. حالش هیچ خوش نیست. گرد اسنایف کرده است. از پدرش متنفر است. گفته بود پدرش سپاهی است. از آنها که کُلت می‌آورد خانه. راست می‌گفت یا نه، من هیچ‌وقت سپاهی بودن پدرش را باور نکردم، اما صفی از دلایل وجود داشت که او را در تنفر از پدرش، محق می‌ساخت. مثل برادر اضافی مجتبی و مثل مساحت کوچک اتاق زندان، پذیرفته بودم که همه اینها در سپاهی بودن پدرش خلاصه شود. اینجا و آنجا راجع به من گفته بود که فلانی خیلی آدم حسابی است. و همه تنفرش از پدرش به روابط موقتی - از جمله با دیلرهای خانه هنرمندان - و سروکله زدن با «آرت» ختم می‌شد. گرافیک، نقاشی، تئاتر، سینما، معماری، موسیقی و انیمیشن، و انگلیسی و فرانسه و ایتالیایی بلد بود. ایتالیایی یاد گرفته بود که با دوست‌پسر سابقش از دست پدرش فرار کند. و اولین بار که به من رسیده

بود می‌خواست فرار کند و برود هند. می‌گفتم آنجا خبری نیست. می‌گفت: «تو هند را بیاوران اینجا». گفتم چه مرگت است هی می‌آیی و می‌روی؟ می‌گفت: «من خیلی تحمل ناپذیرم. می‌دونم.» قبل‌ترش گفته بود: «نمی‌خواهی برادرت را بکشی؟» می‌گفت: «تو زن‌ها را نمی‌شناسی.» می‌گفت زندگی تو خیلی «دارک» است. موسیقی «دارک» دوست داشت و سازهای بادی. هانکه هم دوست داشت. و هیچ از هانکه نفهمیده بود. و نمی‌دانست در هانکه نباید دنبال «شر وجودی» بگردد. و بعد از آن‌روز از من خوشش آمده بود که در اتاق حراست دانشکده گرد و خاک بپاکردم. چون احیانا از مردهای زخمی هم بدش نمی‌آمد. و در منظومه‌اش من فقط به درد «کیس ازدواج» بودن می‌خوردم. آن‌هم «بعد از ۳۰ سالگی‌اش» که همه چرخ‌هایش را بزند، همه تجربه‌هایش را بکند و بعد برگردد. بازی بی‌خاصیت دوری و نزدیکی. و خود را در معرض خطر قرار دادن. چیزی که از نگاه من بی‌خاصیت بود و خطرش هم ساختگی، شکلی از بی‌خاصیت بودنش. چون قرار بود زندگی‌اش در ۳۰ سالگی آغاز شود و به عبارت بهتر وقتی در ۳۰ سالگی زندگی‌اش تمام شد، با کسی بماند تا آخر عمر. و رمانی هم خوانده بود به اسم «سیسترز برادرز» و یاد نسبت من و برادرم افتاده بود. و چون می‌داند من تا ۳۰ سالگی‌اش منتظر نمی‌مانم، می‌گوید: «تو همیشه برای من یه برادر مهربون بودی.» و بعد خاطره‌ای نقل می‌کند از کسی که روزی به او حرف درستی زده و او را چقدر ناراحت کرده بود بابت حرف درستش، چون می‌خواست خودش «تجربه» کند و او نمی‌بایست چیزی به او می‌گفته است. چند متلک بارش می‌کنم و او رو به من می‌گوید: «چرا به آدم‌ها احترام نمی‌گذاری؟». آن وقت

بلند می‌شود که برود، دستش را می‌گیرم، با زور می‌نشانمش روی نیمکت و می‌گویم تعریفمان از احترام فرق دارد. من هم ناشی‌ام، هم نابالغ. بعد از پشت هلش می‌دهم که برو و پشت سرت را هم نگاه نکن. دوروبرمان و در دو طرف خیابان پُر شده است از مردمی که بیشتر با عکس‌های روحانی به این طرف و آن طرف می‌روند. به درد نمای فیلمی می‌خوریم در لانگ‌شات، در قاب کارگردانی آماتور، برای تصویر کردن تقابل جمع و فرد یا دیفرانسیلی از جمعیت که خیلی آماری نشان دهد در کلهٔ بقیه هم چه می‌گذرد. از روی نیمکت که بلند می‌شوم، دیگر چیزی نمی‌شوم. از میانشان رد می‌شوم، در همهٔ صداهاى مبهم و ناواضح نان-دایجیتیک جیغ و داد مردم و بوق ماشین‌ها. خیابان بند آمده و برگه‌های تبلیغاتی که به آسمان بلند شده است، روی سرم فرومی‌ریزد. تا خانه پیاده می‌روم و نرسیده می‌خوابم. می‌خواهم سراسر رحمت شوم. نمی‌شود. پدر زوسیما باید بماند در بقچه. و نمی‌توانم نجات‌بخش او باشم. چیزی واقعی ما را کنار هم نشانده بود. و نمی‌توانستم به هیچ جعلی پیش خودم آن را کتمان کنم. و کمک کردن به کودکان آفریقایی از مسیر رویای همخوابگی با بریجیت باردو در یک سفر تاریخی به دههٔ ۶۰ و ۷۰ میلادی نمی‌گذشت. و لابد مثل بوسعید و ابن‌سینا، ستاورگین و تیخون، هم‌دیگر را می‌فهمیدیم. هرچند من این طرف بودم و او آن طرف. و ضمناً هیچ از هم نمی‌فهمیدیم. من بی‌آنکه دست به کاری شده باشم و او که همه‌وقت وسط گود بود. و اینجا وهم لبخندی، در خیال من، از طرف او که تو هم مثل منی، اتمام ماجرا بود. و در چه انتزاعی، باید پای شعاعیان به میان کشیده می‌شد؟ در مضحکهٔ فیلمفارسی مدرن، به جای کاباره و شراب،

به اسنیف گرد و تصور سازه‌های بادی در سیرک انتخابات. حالا باید برای «مثل او نبودن» کاری می‌کردم. در مصاف با تاریکی نشانه‌ها. و تاریکی که در آغاز فقط یک نقطه بود. و این همانجا بود که «شرم» تشدید می‌شد، فیگور «بدرقه‌گر» ظاهر می‌شد، غریزه‌ام می‌سوخت و در غرب ساخت West World کلید می‌خورد [و بنابراین بعدها به هرکه می‌رسیدم دست به دامانش می‌شدم که هرچه بر سرت آمد فقط به ورطه نشانه‌شناسی نیفت]. و باید دست‌کم گفتن از شعاعیان و اشرف و... به دهانم می‌آمد. و ارکون ماجرا را اینجا هم خوب فهمیده بود. می‌گفت مردم در خاورمیانه معمولا از اشغال سرزمین‌هایشان، کشتار هم‌وطنانشان و استثمار منابع انسانی‌شان، دلخونند، اما ضمنا از اعماق دل آرزومند همان ایده‌های «آزادی» و «پیشرفت» و «رفاه»ی هستند که مولود غربند (و منظورش دقیقا «سبک زندگی» بود). یکی را بدون آن یکی نمی‌شود خواست. اصلا آزادی‌هایتان و کشتارتان مابه‌ازای هم‌دیگرند. لازم و ملزوم هم‌دیگرند. همان‌طور که تولید بحران و ترور. و لحظه انتخاب فرارسیده بود. دیگر نمی‌شد عشق و نجات‌بخشی را پیش برد و توامان به ارضای فانتزی‌ها دلخوش بود (تفسیر واو به واو اپورتونیست بودن). و تنها راه غلبه بر بازی مضحک و تاریک نشانه‌ها، تصمیم بود. چون در این راه تا ابد هم چیزی بیش از جنگِ تصاویر نمی‌شد یافت، و همه‌چیز به اینکه من و تو مثل همیم (که یعنی فانتزی‌هایمان شبیه هم است)، ختم می‌شد؛ به مسیر کشتار در سوریه، و نه از آن اتحادی که می‌گفت باید تناقض‌ها را آن قدر پیش بُرد تا سرآخر رسید به اینکه من و تو یکی هستیم. و حال آنکه ما می‌بایست بر سر محرومیت‌هایمان به اشتراک می‌رسیدیم

(و این تنها راه بود)، نه سوداهای خاک خورده‌مان، در یکی به تصور آینده‌ای که هیچ‌وقت نخواهد آمد، و در آن یکی از هول حلیم افتادن توی دیگ که امروز هر کار از دست برمی‌آید انجام بده و دریغ مکن. پس تنها باید به یک تصویر مومن می‌بودم و اینجا بود که تازه راست‌کیشی به محک گذاشته و میدان تعریف می‌شد. فقط و فقط در نسبت با آن تصویر. ایمانی که انعطافش را فقط در خود می‌جُست. چون در زمینی که فراخ بود، و در تسلسل انتخاب‌های فرارو، «آزادی» بس که از پیش موجود، تنها یک سوءتفاهم بود. و ریشهٔ تصمیم از «صَم» بود، پس باید گوشم را بر هر آنچه غیر از آنکه واقعا در ته خط می‌یافتم، می‌بستم. بایستی کر می‌شدم از غیر. پس یاد «استاکر» می‌افتادم و زیر لب می‌خواندم: «باشد که رویاها بارور شوند، باشد که مردمان ایمان‌آوردگان باشند. و باشد که به سخره گیرند شهواتشان را. چراکه آنچه شهوتش می‌نامند، توان نهایی اندروشان نیست، بلکه سایشی است میان روح درون و جهان بیرون. و ورای هرچه، باشد که بر خویشتن خویش ایمان آورند. باشد که چون خُردان ناتوان شوند. چراکه ضعف توانی مضاعف است و قدرت بی‌بها.»

و استاکر ضمناً می‌گفت: منطقه مین‌گذاری شده است. به خوبی و بدی نیست، به بیچارگی است. باید بیچاره باشی تا بتوانی از آن به سلامت بگذری. اما بیچاره بودن هم کافی نیست. باید درست حرکت کنی...

و بنابراین همان وقت طرح مقاله‌ای را می‌نویسم و شرم دارم از اینکه بنشینم پای کار و تمامش کنم. چون آن وقت همه ش‌انم می‌شد توضیح اینکه جماعت! ایها الناس! ببینید من چطور می‌توانم بگویم که مردم سوریه به زودی تکه‌پاره می‌شوند. ببینید چطور داشتم فانتزی‌هایم را به چیزی مثل عشق حقه می‌کردم. شرم از «سر بر آستان استیک آسودن». آن وقت به خودم ارجاع می‌دهم و در دل می‌گویم همه‌تان مثل من هستید. و تا هر جا پیش بروید دست‌آخر دست‌مزدتان این است که بفهمید یک کلیشه‌اید و دیگر هیچ. و تا نتوانید بر این دوتایی فائق بیایید، تا نتوانید خواسته‌هایتان را با وضعیت «سینک» کنید یا نه مسیری درست برای تحقیقتان پیدا کنید، محکوم به مُردنید. و باید زودتر تصمیم می‌گرفتم. پس تصمیم گرفتم و مسیره‌ایم، آدم‌هایم و طرف‌هایم را انتخاب کردم. تنها شکل پرتاب شدن به جایی بیرون از اشباع جهان تصاویر. و البته نه آن قدر زود (شرح پس از آن دوران را هم می‌آورم در انتهای این بخش). و باید از فردایش به این آزمون مومنانه تن می‌سپردم. چون فهمیده بودم که این ادامهٔ منطق میل ماست که در سوریه به جنایت منجر می‌شود. میلی که تصویرش را هم خودشان از قبل برایمان ساخته‌اند. میلی که هیچ اراده‌ای برای در اختیار گرفتن و جهت بخشیدن به خودش، نیاموخته است. و در این بی‌خبری، در رفت‌وآمد به کافه‌هایی که بوی «رابطه» می‌دهند و بازگشت به مکان‌هایی که بارها شکستمان داده‌اند و در آینده باز هم شکستمان خواهند داد، ما را یک‌به‌یک سرند و الک می‌کنند و خلأ و انتزاعی از روابط برایمان می‌سازند که برای پُرکردنش باید روزی در نیستی‌هایمان، در نهایت عجزمان، بنشینیم با برادران بینوایمان «اخلاق»

اسپینوزا بخوانیم. چون در سال‌هایی که می‌بایست کنارشان می‌بودیم، نبودیم. و اگر بودیم سراسر مسیرهای سینما بود که در تخیلمان جولان می‌داد؛ و اگر برای بچه‌های محله‌مان در بی‌کسی‌شان برادری می‌کردیم که نمیرند، و اگر می‌خواستیم برای خواهرانمان کاری کنیم. و آن وقت فکر می‌کردم فقط برای همچو کسانی که پیش از این قصد مبارزه داشتند، باید این ضرورت مطرح می‌شد که در میانهٔ جنگ، پیاده یا سواره چطور نماز بخوانند. اگر خواستید مصداقِ حرف را کنار بگذارید (از این مثال فقط خواستم اهمیت زمان و کمبود وقت برای آنها را بیرون بکشم)؛ و خیلی ساده این‌طور بخوانیدش که آن‌که یک کار دارد هیچ‌وقت آن‌چنان وقت ندارد، اما آن‌که هزاران کار برای انجام دادن دارد، همیشه همه‌جا هست. و گند غیاب در محل‌های مبارزه‌ای که به هر دو میدان‌هایش باید شناسایی می‌شد، در (از) جای دیگر بالا می‌زد؛ وقتی شب تا صبح مجبور بودی صدای کسی را بیخ گوشت تحمل کنی (به اضافهٔ مسائلی دیگر) که تا صبح نه خوابش می‌برد و نه می‌گذاشت بخوابی. خوابت که می‌برد و برای رفتن به کار که دیر می‌کردی، بعضا مجبور بودی میان اداری که در مثانه‌ات جمع شده بود و بدنی که بو گرفته و برای شست‌وشو به حمام نیاز داشت، با یک تیر دو نشان بزنی و زیر دوش ادرار بگیری [این مثال را از نوشتهٔ کس دیگری برداشته‌ام؛ شبیه بود به حال و روز آن‌وقت]. یعنی طرف مقابل نماز نخواندن بر اسبی، می‌شد زیر دوش شاشیدن به وقت استحمام. و مادرم روزی دو دستش را بر فرق سرش می‌کوبید و بر سر برادرم فریاد می‌کشید که «چرا درست نمی‌شوی؟ چی از جون من می‌خوای؟ چرا نمی‌میری؟ یه نگاه به دوروبرت بنداز. دیگه هیچ‌کس جز

تو، تو این خراب‌شده نمونه.» و منظورش از «خراب‌شده» پارک محله‌مان بود. و من انگار که یکباره به خودم آمده باشم، دیدم که راست می‌گفت و واقعا هیچ‌کس نمانده بود. خیلی‌هایشان مرده بودند. شمردم؛ و چهارتایشان را از کودکی‌شان می‌شناختم: حسن، حمید، بهمن و محمود. مرا جای برادر بزرگ‌ترشان می‌دانستند. و من هم برایشان برادری می‌کردم. وقت می‌گذاشتم برایشان. اما واقعا چه به آنها می‌گفتم؟ و «آموزش‌دهنده» خود که بود؟ پس سوره اینجا می‌شد کثرت اتومبیل‌های تک‌سرنشینی که شهر را بدل به پارکینگ کرده بودند؛ در اشباع سوال‌های بی‌جواب. مثل تنهایی‌هایمان در خانه‌های مجردی و غیر آن. مثل وقت «خلوت»ی که در فرار از هر خلوت دونفره همه‌مان روزی سرانجام بدان نیازمند می‌شویم.

و بعدش دنبال احضار توانی بودم که مرا در تمامیت، قدر «نوع بشر» به من بازگرداند. و آن توان را در همه می‌خواستیم. اگر آن توان نبود، نمی‌شد. و تصمیم گرفتم بیشتر راوی کودکی و بلوغ و بزرگسالی‌ام باشم تا اینکه همه اینها را «وجودی» بفهمم. چون دروغ بود احوال خودم را این‌گونه توضیح دهم. کیرکگور می‌گفت: «درست پس از لحظه ایدئالیسم نفی که در ترک نامتناهی ظاهر می‌شود، لحظه رئالیستی فرامی‌رسد که در آن زمانندی در آغاز نفی‌شده تصدیق می‌شود». یعنی بازگشت به امر مکانمند و زمانمند. حال آنکه آن نامتناهی برای من، اینجا تجربه دالان‌های سیاهی بود. باید بدون بلوغ با بلوغ طی نشده‌ام خداحافظی می‌کردم. در ۳۲ سالگی‌ام. و شر، فهم همان کلیشه تکرارشونده همگانی در خودم بود. و در اینجا بیشتر از همه یاد این عبارات می‌افتادم: «همه با

آرمان مدونا (مریم) شروع می‌کنند، اما از جهنم سدوم سردرمی‌آورند». و نمی‌خواستم دیگران هم آن سیاهی‌ها را تجربه کنند که دست‌آخر برسند به همان کلیشه‌ای که من رسیده بودم. و این همانجا بود که گوینده چنان چیزی را به دو برابر کین‌توزی از سوی دیگران وادار می‌کرد. چون محتوای تجربه به اصطلاح وجودی آنها را هم به کلیشه تعبیر می‌کرد. و این برتری دانستن آنچه در من که مایه رنج مضاعفم بود از ناحیه آنها، مرا بیشتر در خود فرومی‌برد. و کاش تاریخ این منطقه را ضعف فرانگرفته بود تا آن‌که «حدی» بدان فراخوانده می‌شود یا آن را چنین می‌خواند، به چنین عجزی صرفاً برای توضیحش بیفتد. چون وقتی همه‌جا برهم بریزد و زمان واقعه سر برسد، همه ما احیاناً کنار هم خواهیم بود؛ اما چگونه؟... ماجرا زیستن در ترازوی است پیش از فرارسیدن آن. و تراژدی بزرگ‌تر همینجاست: دیگران آنچه از کسی دریغ شده و او را به ورطه نیستی فرستاده را مایه تفرعنش می‌دانند. پس یکبار دیگر از او دریغ می‌شود؛ چون او متفرعن است. چون او خود را موظف کرده است که بیشتر به آن ادرار ارجاع دهد تا هر چیز دیگر.

و اگر نقطه صفر هم‌ارزی من و دیگرانی به غلط سینما بود، حالا می‌خواستم بر سر محرومیت‌هایم با آنها شریک شوم. نمی‌خواستم در توهم «داشتن» سهیم شویم. به عبارت بهتر، برای «داشتن» باید دست می‌شستیم از داشتن. پس یار برای من کسی بود که در سفر به گذشته همراهم بود، که آن گذشته اگر جلویش نمی‌ایستادی، فقط به شکل آوار بر آوار فرود آمدن تا ابدالآباد ادامه می‌یافت. و این هم پیش از این نیاز داشت که هرچه شبیه «داشتن» است یکبار فروریزد، و البته نه در نفی

سینما، بلکه در تمنایی برای زندگی که جلوی هر شکل از شکست و شکستن می‌ایستد، مقاومت می‌کند و سینما، شعر و هرآنچه نظیر آن را موکول می‌کند به پس از چنین شکستی. که اگر غیر این بود، زمین خرابه، بدجور مساعد است برای آنها که به گمانشان «اثر هنری» تولید می‌کنند در بازنمایی این خرابه. و آن سینمایی که من طالبش بوده‌ام چیزی از پیش داده‌شده نبود. این‌گونه بود: «سینما». چیزی منفک بود، داخل گیومه. محصول ناشنوایی و چشم بستن بر همه آن چیزهایی که دم و دستگاه سرکوب به نام اینها به خوردمان داده است. تعیین سره از ناسره. چیزی شبیه سانسور. چیزی شبیه انتخاب. چیزی شبیه «سالو»؛ و دست‌آخرش دست‌کم آنچه من از فیلم می‌فهمم، نفی هر ارگاسمی که جز با آغازگری از تن برهنه - که بهترین و البته تنها مدعاست بر ستمی که بر تن صاحبش رفته - حصول شده باشد (باید به برهنگی رسید. باید برهنگی را ساخت؛ نه در روانکاوی طرف مقابلمان، بلکه در رمززدایی از منطق بی‌شمار تصاویر که از هر سو، «وضعیت» به خوردمان می‌دهد. چون فقط اینجاست که در دنیایی که هر شکل رازواری کاذب را به ما حقه می‌کند، می‌توانیم تازه به رازهای هم برسیم. رازهای وجودی‌مان). سینمایی که پازولینی خود بی‌آنکه مدعی از نو بنیان نهادن صفر تا صدش باشد و اتفاقاً محصول ارجاع و پر از نقل قول مستقیم و غیرمستقیم آزاد بود، با قراردادهایی که برایش تعیین و یک به یک تئوریزه‌شان کرده بود، به دست می‌آمد. همه وجه‌رهایی و بارقه‌رستگاری «سالو» در همین نکته نهفته است. مثل آن «خودارضایی» ای که به غیابی اشاره دارد و به پُر شدن و پُر کردن خشک و خالی آن غیاب که همانا تقلیلش به

«زودارضایی» است، رضایت نمی‌دهد [مثل کلفت‌ها در نمایشنامه ژنه که سرانجام درمی‌یابند با تغییر نقش و جابه‌جایی صوری موقعیتشان، چیزی عوض نمی‌شود، نمی‌توانند شورش کنند و باید به کار دیگری دست بزنند]. و در درستی «سالو» همین بس که حتی یک‌نفر هم بعید است پیدا شود که بتواند با آن «خودارضایی» کند. چون برخلاف آن سینمای بدون گیومه، و به‌رغم ظاهر غلط‌انداز خودش، از هر فetiš‌وارگی به‌دور و از نگاه من فیلمی مومنانه است. شکلی از اشباع‌شدگی و منطقی که باید تا انتها پیش برود که بگوید از من گذر کنید. مثل وقتی آن‌قدر تصویر روی تصویر بیفتد که فقط بر گذر از تصویر حکم کند. همه اینها از دست گذاشتن بر محرومیت آغاز می‌شوند، بر محرومیت تاکید می‌کنند و از طریق ترسیم چنین محرومیتی، سپس ما را علیه هرآنچه بدان رسانده است، برمی‌آشوبند. همان‌طور که هر بازپس‌گرفتنی باید ما را بر آنچه پیش از این از ما ستانده شده است، حواله دهد و واگذارد، چون غیابی که به‌درستی تصویر نشود، جز هرج‌ومرج و آشوب ثمره‌ای نخواهد داشت. اگر «ارگاسم» نتیجه است، حتماً «سالو» نفی هرگونه نتیجه است که جز با آغازگری از مراحل حاصل شده باشد. اینکه چطور فاشیسم می‌تواند این ناممکن را ممکن کند؛ با ندیدن/حذف مراحل و با اشاره کردن صرف به نتیجه. و اینجا اصلاً می‌شود موضعی یکسر متفاوت نسبت به سالو داشت. سالو فیلمی در باب برآمدن فاشیسم است. این‌طور که چگونه اشاره کردن به نتایج و نفهمیدن مراحل، همچون قبول تکنولوژی بدون فهم مراحل آن (چراکه تکنولوژی همان «نتایج» است) می‌تواند به جهنم

سالو بینجامد. چون انهدام ما به همراه انبوه نتایج و به دلیل انبوه نتایج است...

و من پس از درک سیاهی باید بازمی‌گشتم به رئالیسم (جلوتر می‌گویم از چه رئالیسمی می‌گویم)؛ پس از دریافتن اعلا درجهٔ شر در خودم. و درمی‌یافتم ما تنها زمانی می‌توانیم با West World طرف شویم که اجازه ندهیم غرب به «دال غرب» بدل شود. تا وقتی میل به پدرکشی‌مان، دست‌کم در نزد دیگرانی شبیه او که آن‌روز کنار من روی نیمکت نشسته بود، به برادرکشی منجر نشود. تا وقتی پدرهایمان به استعاره‌ای از «پدر» تبدیل نشده‌اند و به جایشان به پدرهایی ساختگی نرسیده‌ایم. تا وقتی بتوانیم برای جغرافیا و تاریخمان کاری کنیم... و تا هنگامی که واجد آن تخیل باشیم، واجد آن نظام باشیم، که وقتی پیرمرد و پیرزنی برای بار هزارم تکرار سریال «حضرت یوسف» را می‌بینند و نهایتاً عصرها می‌روند پارک و با رفقای بازنشسته‌شان گپ می‌زنند، توانسته باشیم ساعاتی از زندگی‌شان را پُر کرده باشیم، بی‌آنکه گمان کنیم این لحظات سراسر حوصله‌سریب باید هرچه سریع‌تر بگذرد. مثل وقتی دوستانمان را دعوت می‌کنیم، و گاه ساعت از دو و سه نیمه‌شب گذشته، هنوز با همیم و شاید دم صبح تازه تصمیم بگیریم که یکبارہ با هم تا شمال هم برویم. و آن پیرمرد و آن پیرزن تنها کسان و چیزهایی کسالت‌آوردند که به زور برای بستنی خوردن تا پارک هم همراهشان نیستیم. و نهایتاً در جهانی حقوقی‌شده و در صف مبارزان در سال‌های آینده از علی ربیعی و امثال او در امروز و آینده می‌خواهیم که وزارتخانه‌های مطبوعشان زمینهٔ تفریحی برای آنها فراهم کنند. و وقتی خودمان حوصله نزدیک‌ترینشان که پدر و

مادرمان باشند را نداریم، چون دست‌کم در گروه همسالانمان قرار نمی‌گیرند یا به هر دلیل دیگر، معلوم نیست فلان کارمند بهمان نهاد بناست چه ساعات سرخوشی را برای آنها رقم بزند. و آنگاه هیچ‌وقت در دایره پرسش‌های حقوقی و سیاسی‌مان این پدر و مادرها جایی ندارند جز اینکه رسالت و وظایفی را بر دوش دیگران، یعنی کارمندان بهمان وزارتخانه بیندازند که گاهی می‌توان بابت چیزی به آنها معترض بود. و حرف‌هایم اینجا به هیچ رو نمی‌تواند و نباید محافظه‌کارانه تلقی شود، چون من چیزی بیش از حذف امثال ربیعی می‌خواهم، نه حفظ کردن او در تثبیت وضعیت. من از تغییر وضعیتی حرف می‌زنم که واقعا و واقعا پدر و مادر هم در آن نصیبی داشته باشند، نه از آینده گل و گشادی که در آن پدر و مادر چیزهایی (ایده‌هایی) اضافی هستند که در نبود آنها پیش رویمان فراخ و فراخ‌تر می‌شود. نه کسانی که در دل آرزویمان مرگ آنهاست؛ چون مقابل میلمان ایستاده‌اند، و در انظار طالب احقاق حقوقشان هستیم (اینجا هم البته قصدم نوشتن دفاعیه یا ردیه بر احوال گذشته و امروز «پدران» و «مادران» نبود). من تا ابد به غسل کردن وادارم؛ تا وقتی مجتبی در پارک می‌خوابد، اما کسی حاضر نیست برایش وقت بگذارد. حتی قدر صحبتی [و در مورد امثال او و برادرم کار از حد گذشته است؛ و آنها نغله شده‌اند، به کوشش‌های هزارباره خودشان و به سعی مادران، پدران، خواهران، برادران، مدرسه، کار، پادگان، جاده، تلویزیون، مراکز مشاوره که «ه» را از «ب» تشخیص نمی‌دهند، و صاحبان بیشتر کمپ‌هایی که بو می‌کشند در ردیابی معتاد و پس از آن دعوتشان بر سر سفره‌شان؛ تجارت معتاد. و بنابراین نسخه هرکسی به دردشان نمی‌خورد،

که این کار را بکن یا آن کار، جذبشان کن یا دفعشان کن، بهشان محبت کن یا از خودت دورشان کن. و هرچند هنوز به بهبودشان امید دارم و اگر نداشتم که خب نمی‌گفتم از آنها برای شریک کردن دیگران در مصائبشان]. ایضا هیچ‌کس حق ندارد در کسر کردن سهم خود در کشته شدن کسی، با بزرگنمایی بر سر تسویه حساب درون‌گروهی میان اعضای این یا آن گروه، خود را مبرا کند که من از شما نیستم. چون بزرگنمایی فقط باید به درد کسانی بخورد که در فقدان همراهی، اگر عملی را مذموم می‌دانند، به راهی بیندیشند که آنان را در چنین تنگنایی برای دست زدن به «آن کار» وادار نکند. نه جایی که در آن مبارز را فقط برای قاب عکس بخواهی و سرت به هر چیز دیگری گرم باشد الا اگر نه به عمل، دست‌کم به مبارز و مبارزه اندیشیدن. چون رد خون لزوما در محل کشته شدن کسی نیست. و این غیاب همگان است از حضور در مکان‌هایی که باید باشند و نیستند که چنین تنگنایی برای آنها می‌سازد. مثل ارتجاعی که بسیاری از آن سهم می‌برند در حذف سهم کسانی دیگر از آن ارتجاع. و حتما یکی از دلایل قتل‌ی که راسکلینکف مرتکب شد، و انجام «آن کار»، پر کردن فاصله میان مسیر توسعه‌نیافتگی و توسعه‌یافتگی بود. جایی که او قدرتی را در خود می‌جست که یک‌شبه روسیه را پرتاب کند به بغل «اروپا». جایی که در تنهایی و در سایه غیاب همگان و برای آنکه به سلاح جنگاوری مدرن حاضریراق شود، به خارجیت‌یابی و نشانه‌شناسی می‌افتاد و از دل درک چنان غیابی در همه دوره‌هایش، پیش و پس از دست زدن به «آن کار»، به چیزی بیش از «شر» در خودش نمی‌رسید. و حد فاصل مسیرهایی که نتوانند بی‌آنکه همراهی دیگران را داشته باشند ره

به سویی ببرند، جز جیغ و داد نخواهد بود. و آیا حالا بهتر نیست این بار «جنایت و مکافات» را عکس همیشه بخوانیم و برای ممانعت از «آن کار»، از آن «داد و فریاد»، از ایده یک جور «مهاجرت معکوس» بگوییم و بعد اگر خواهان توسعه‌ایم، پس از چنین رجعتی، به سوی آن روان شویم؟ [و گرچه محل سیاست را «شهر» بدانیم، اما یادمان باشد که شهر فقط تهران نیست]. و «ایده» حرکتمان نه از بلوچستان به تهران و از آنجا به کپنهاگ و سپس به نیویورک (حرکتی بر مسیر توسعه)، که در ابتدا سمت‌وسویی برخلاف آن داشته باشد. جایی که قادر باشیم نه صرفاً به کسانی در «آن‌ور آب»، که دل به دختر و پسری در «کناره آب» ببازیم. به اینکه «زیبایی» را در آنجا بجوییم و بسازیم. چون هیچ جغرافیای ضعیف‌تر و هیچ ویرانه‌ای، محل میل نخواهد بود؛ و ایضا کسان آن جغرافیا (مگر برای رهگذری، و بنا به رهگذری). و ضمناً با همه مصائبش به «ماندن» و توسعه‌یافتگی فکر کنیم، نه ترک دیار به سوی محل‌های واهی میل. و به آبادانی شهری فکر کنیم، نه خالی کردن آن جغرافیا در حرکت بر مدار توسعه‌یافتگی؛ جغرافیای بی‌پدر و مادر. جغرافیای بی‌کس. آن‌هم در دنیایی که در امروزه‌روزش «حاشیه‌نشینان شهری» تا سطح «حاشیه‌نشینان کشوری» برکشیده‌اند؛ کناره‌نشینان مکان‌های دیگر (و تازه به شرطی که برای رسیدن به این کناره‌نشینی، در مسیر مهاجرت در آب غرق نشده باشند). آنها که به دشواری‌های چنین کاری می‌اندیشند، حتماً به جبر آن نماز گزاردن، سواره یا پیاده، در فرمی دیگر، بازخواهند گشت؛ و اگر فکر می‌کنیم سوادهایمان به درد کسی می‌خورد، ببریمشان آنجا و گاه پیششان دست‌بسته بیاموزیم. و اگر چنین

کاری از دستمان برنمی‌آید، دست‌کم در سطح «ایده» به چنین مسائلی بی‌توجه نباشیم. چون ترک سیگار از جبرِ گرانی، فرق دارد با وقتی که کسی بخواهد دیگر سیگار نکشد.

و آیا بهتر نیست در اینجا با فرشتگانِ جادوی «مکبث» شکسپیر هم‌نوا شویم و بخوانیم: «چه زشت است زیبا، چه زیباست زشتی»؟ چون در حذف عدالت همیشه بر سر زیبایی مفسده است و زیبایی مثل زشتی همیشه خونریز. و این خونریزی که البته ربطی به کار طبیعت ندارد.

و من برخلاف سیمون وی نسخه‌ای برای بشریتِ آینده تجویز نمی‌کنم. بلکه از بشریتِ امروز می‌خواهم فکری به حال امثال برادرم و مجتبی کند. همه‌شان را به وسط گود می‌آورم. و با کسانی که مسیره‌ایشان و سبک زندگی‌هایشان به آنها، بدانجا، ختم نمی‌شود، میانه‌ای ندارم. و آنها که صراحتاً به واسطه داشتن برادرم مرا حذف کردند، به خود او که می‌رسیدند چه می‌کردند؛ و آنها که با در دست داشتن خط شعری، بدون هیچ تقبل سهمی در آوردن هند به اینجا، فقط به چشم‌های سرخ اسماعیل قسم خوردند و آفتاب را در این جنگلِ «ما» و «اتحاد»، میان شرق و غرب آواره نگه داشتند و خواندند: «که آفتاب روزی، که آفتاب روزی، که آفتاب روزی، بهتر از آن روز که تو مُردی خواهد تابید.» و حتی شده از بالای پنج طبقه خودشان را به پایین انداختند که به محتوای رنج‌های خودشان بازنگردند، در مسیره‌های خودشان پیش بروند و رنج را در آن مسیره‌ها که خود می‌خواهند بجویند. آنجا که پیش از همه این خود «شعرِ زندگی بود که به یغما می‌رفت». همین‌ها دوروزه در صف مبارزاتشان، امثال او را به کشتن می‌دهند. باید بدانم در صف آزادی‌هایشان، عدالت کجاست؟

می‌توانند این دو را کنار هم قرار دهند؟ و دلم می‌خواهد بدانم در این ترسیمات حقوقی جای منصوره‌خانم کجاست؟ سه بچه معلول داشت و یک بچه سالم. یکی از دخترهایش، الهام، نسبت به آن پسر و دختر دیگرش، کمتر معلولیت داشت. راه می‌رفت، درس می‌خواند، البته تا دوم راهنمایی، و بعدش نتوانست به درس خواندن ادامه بدهد. همین سه - چهار سال پیش، به‌واقع از غصه دق کرد. نوشته‌هایش را داده بود به خواهرم که بدهد به من. با خط لرزان. مثل لرزیدنش به وقت راه رفتن و دست‌وروی شستن. سعید، پسر بزرگش، حالا شده است ۴۶ ساله. و مصی دختر بزرگش ۴۰ ساله است. الهام از همه کوچک‌تر بود. همه‌شان هم هیكلی و درشت. فقط تصور کنید اینکه هر روز اینها را ببرد در چند نوبت دستشویی، اینکه یک روز در میان یا دو روز در میان ببردشان حمام، غذا درست کردن، رخت و لباسشان را شستن و... چه نیرویی از این زن می‌گیرد. تازه شوهرش هم «قند» دارد و یک چشمش را هم هفت - هشت سال پیش، از چشمخانه درآورده‌اند. مثل مادرِ مادرِ من، «ننه‌آقا»ی دختردایی‌ها و پسردایی‌هایم. یک چشمش را از چشمخانه بیرون آورده بودند. در آخرین بار که دیدمش. اولین تصویری که از کودکی به یاد دارم. روی تخت خوابیده بود، مادرم کنارش روی صندلی نشسته بود و به برادرم شیر می‌داد و او پنج ماهش بود، در بهمن ۶۴. در طبقه پایین خانه دایی بزرگ‌ترم بودیم. پرده اتاق را کنار زده بودند، بیرون برف می‌بارید و آرام می‌نشست روی شاخه‌های درخت...

و بار آخر که منصوره‌خانم را دیدم، با اینکه پنج - شش سالی از مادرم کوچک‌تر است، انگار مادربزرگِ مادرم بود. خب اینجا هم اینکه بگوییم

با «آموزش» می‌شد جلوی دنیا آمدن این بچه‌ها را گرفت، معقول‌تر از هر چیزی است، اما حالا که این بچه‌ها هستند چه باید کرد؟ آیا مثل لیلا، دخترخاله‌ام، که هر بار می‌آمد و سربه‌سر سعید می‌گذاشت که اگر این کار را بکنی زنت می‌شوم، اگر آن کار را نکنی، زنت نمی‌شوم، کافی است؟ و سعید بینوا ذوق می‌کرد، آب از لب و لوجه‌اش آویزان می‌شد، و رد تف‌هایش می‌چسبید به چانه‌اش. و چندبار گریه و زاری پیش مادرش که لیلا کجاست؟ من از لیلا توقع ندارم بروم و زن سعید بشود. اما از علی ربیعی در بهترین حالت ممکن، بیش از تامین خدمات رفاهی اولیه برای سعید چه برمی‌آید؟ و اینجا و بخصوص در غیاب همه کسان و چیزهایی که باید باشند و نیستند، باز به یاد «مریم» می‌افتم. و پیش خودم می‌گویم، فقط مریم می‌تواند به منصوره‌خانم کمک کند.

و وقتی به مریم فکر می‌کنم، که این مریم لزوماً شمایی مذهبی ندارد، بلکه سعی دارد خودش را از همه‌جا قرض بگیرد، به ارث ببرد، بسازد، احیا کند، باری بردارد و بازگرداندن توازن و تعادل را به یوم‌القیامه حواله ندهد و به هر طریق کمک‌احوال کسی مثل منصوره‌خانم باشد، برای پس از آن است. مریم یعنی فرم؛ شکلی منعطف برای قبول نقش. و تا آنجا که به اخلاق مسئولیت مربوط می‌شود، این انعطافی است بر مبنای ضرورت، و شکلی از مقاومت است از قضا در جهانی که امکان قرارگیری در هر نقشی را احیانا در کنار گذاشتن و حذف پرسش از ضرورت جایز می‌داند؛ وقتی همه‌چیز در نسبت با التذاذ، خواهش، تمنا یا دست‌کم «شناخت» طرح می‌شود و نسبت به هرآنچه خصلتی ایجابی دارد، اگر نگوییم تره هم خرد نمی‌کند، کمترین وقعی می‌نهد. مریم باید باشد تا آن

ثبات ظاهری اخته و دعوای حقوقی بی‌خاصیت بر سر برقرار ساختن آن ثبات را درهم بشکنند؛ اینجا در جرح و تعدیل زمان حال و نه در حمله‌ای صرفاً روشنفکرانه به گذشته‌ای نزدیک.

و حال آنکه خود منصوره‌خانم قدر مریم دوست‌داشتنی است. نک و ناله می‌کند، اما با وجود همهٔ مصائبش همیشه شوخ است، سربه‌سرت می‌گذارد و لبخند از لبش نمی‌افتد. و هر بار که تلفنی با هم صحبت می‌کنیم، می‌گوید: بالاخره کی داستان زندگی مرا می‌نویسی؟ و بار آخر، تعریف می‌کرد سعید رد یک کفتر پاپری را گرفته، سوار بر ویلچرش دنبال او راه افتاده و یک روز در کوچه‌پس‌کوچه‌های رشت گم شده بود [حالا در رشت زندگی می‌کنند].

و با در نظر گرفتن همهٔ جوانب پس این‌طور بگوییم: «خانواده» استثنا نیست، اما منصوره‌خانم استثناست. نسبت ما با او استثناست. و او مرا بیش از فکر کردن به ماهیت «خانواده» به خود مشغول می‌کند.

و ضمناً باید بگوییم که من از فکر کردن به کودکی‌های خواهرم به «مریم» می‌رسیدم. برادرم او را «مامان» صدا می‌کرد. و او دایهٔ دلسوزتر از مادرش بود. همه هم می‌دانند که دست‌کم تا جایی برادرم را او بزرگ کرد. و خواهرم انگار که از شکم مادرش، مادر زاییده شده باشد [...].

وانگهی اینجا اگر نخواهیم بگوییم «انگار از شکم مادرش، مادر زاییده شده» - و با این کار ناخواسته به وهمی اسطوره‌ای دامن بزنیم - آیا می‌توانیم بگوییم آن داغ را برایشانی‌اش زده و از ۱۰ سالگی مادرش کرده بود و کم نگذاشته باشیم؛ نقشی که از جایی و در زمانی نصیبش شده و تا حال با او مانده است؟ نه، نمی‌توانیم این‌گونه و با اشاره

به یک - دو چیز همه مسائل را حل و فصل کنیم، اما یادم می‌آید ۱۴ - ۱۵ سالم بود و او، پسرش را باردار بود. تنها رفته بودم خانه‌شان. وقتی می‌خواستم برگردم، هزار قسم و آیه که: «سر کوچه‌تان که رسیدی حتما از رو پُل رد شو»، «مدیون منی آگه از رو پُل نری». هنوز برای بی‌موردترین چیزها تذکر می‌دهد، دیگران را مدیون می‌کند و تا آنجا که به خودش مربوط می‌شود، هیچ ادا و اطواری هم در کارش نیست. او همیشه دل‌نگران است، مادر است، جنگ مادری دارد و بزرگ‌ترین خصم‌ش هر آن‌که و هر آن‌چیزی است که بخواهد با این «مادری» درافتد [بماند که بعدها چگونه و چه کسانی مادری‌اش را، و البته بیشتر در نسبت با پسرِ خودش، به نفع خودشان مصادره کردند]. به او که فکر می‌کردم از خودم می‌پرسیدم آب‌سخور نقش‌های ما کدام است؟ کجا چیزی چون «نقش» به ما تحمیل، و کجا نقش‌هایمان تعویض شده است (و هر وقت از تعویض نقش حرف می‌زنیم، آیا مطلقاً وجود نقشی ازلی ابدی مثل ماسک یا نقابی دائمی که همه وقت باید بر چهره صاحبش بماند را پیش‌فرض نگرفته‌ایم)؟ کجا نقش‌هایمان باورمان شده است و هر که ما را به تخطی از آن نقش و بازگرداندن آن‌کس به جای اصلی‌اش (جای اصلی‌اش؟) برمی‌انگیزد، حتما دشمن ماست؟ و آن‌که بناست کسی را علیه جای فعلی‌اش بشوراند، از کجا شأنیت مورد نیاز برای این یادآوری را تهیه و تأمین کرده است؟ و دست‌آخر نسبت «مادری» زود هنگام و جمعیت خانواده؛ اینکه در خانواده‌ای مثل خانواده‌ی ما، با پنج بچه، مادری مادری دیگر بزاید، لابد در خانواده‌ای با ۱۰ بچه به شرط آنکه «دست‌کم» دو دختر میانشان باشد، می‌کند دو مادر دیگر. نسبت و تناسب. آیا دواي درد ریاضیات است و ننه

و باباهایی که باید شب‌ها حواسشان را بیش از این جمع می‌کردند؟ یا باید آگاهشان می‌کردند که کمتر بچه پس بیندازند؟ و آیا این حرف‌ها صرفاً بر پایهٔ مختصات و شرایط زندگی در دههٔ ۴۰ و ۵۰ و دهه‌هایی دیگر نیست که به او، بی‌نیاز از «مریم شدن»، بی‌آنکه به مکان دورافتاده‌ای روان شده، پایش را در چشمه آبی تر کرده یا خرمایی تازه از شاخهٔ درختی بر سرش افتاده باشد، بدون آنکه عیسایی در بغلش باشد، بی‌هیچ شرم و گناهی در بازگشت به خانه و بدون احتیاج به لب باز کردن برادرم در قنداق، به شهادت، که من پسرِ اویم، «مادری» [مادر شدن] می‌بخشد؟ و آیا در وقتی آن‌یکی خواهرم می‌شود دختر زحمتکش و مایهٔ سربلندی خانواده، مادری او بی‌تاثیر نبوده است؟ اصلاً چه چیز خواهری را مادر می‌کند و آن‌یکی را نه؟... من اگر کاره‌ای بودم به مادرم می‌گفتم پنج تا بچه زیاد است، می‌خواهی چه کار آخر؟ اما به خواهرم نمی‌گفتم حالا که مریمی بی‌شرم و گناهی، مفت و مجانی از مریم بودنت انصراف بده. جهان بی‌مریم یعنی تا ابد گناه مادرم که به دنیا آوردن پنج بچه بوده است را به یادش بیاوریم و برای پس از آن سکوت پیشه کنیم. حالا که شده است، آن هم پنج تا، تو بگذار توامان بچه باشی و بزرگ باشی و مادر باشی. تو بگو اصلاً آن دو خواهر بزرگ‌تر ۱۲ و ۱۶ ساله به مراقبت مادرشان نیاز نداشته باشند، تو بگو خود مادرم کافی است برای برادرم، تو بگو اگر آن دو خواهر دیگر، هشت‌ساله و نه‌ساله بودند، بیشتر الزام می‌کرد طرح چنین چیزهایی، اما من باز رضایت نخواهم داد به حذف مریم. باز رضایت نمی‌دهم به خلأیی در تاریخ و فرهنگ و تمدن و ادبیات و فلسفه و هنر و چه و چه، که مادری را بنشانند بر مسند مادری‌اش تا ابد، و

فرزندى را وادار کند که فقط فرزند بماند و ديگر هيچ؛ نقش‌هايى تثبيت شده. چون ما هيچ‌گاه در يك «وضعيت اوليه» و «طبيعى» جان لاكى به سر نخواهيم برد؛ جايى که چيزى آغاز شود، و صرفا و صرفا آغاز شود. و تنها در درهم‌آمیزی نقش‌ها و غيرپالوده بودن است که حتماً بيشتر مى‌توانيم از چيزى چون «اخلاق مسئوليت» بگويم. و در اين ثبات ظاهرى، در اين تثبيت نقش‌هاست که از قضا بچه بعضا کف‌خواب مى‌ماند و خودش را به گريه به در و ديوار مى‌کوبد [جايى که مادر به‌رغم آنکه پذيرفته مادر است و سرک کشيدن به اوضاع بچه‌هايش به عهده اوست، اما به دليل تعدد وظيفش حالا دستش جاي ديگرى بند است، و آن‌يکى بچه‌ها هم بدانند که همه اين وظيف با مادر است و کارى نداشته باشند به اينکه او درگير کس يا کار ديگرى است]. در اين ثبات ظاهرى است که فقط بر مقوله «جمعيت» متمرکز مى‌شويم و به پس از آن، يعنى وقتى آن جمعيت به هر طريق شکل گرفت، روى خوش نشان نمى‌دهيم. بايد اين را به ياد بياوريم که خواهر ۱۰ ساله و حتى نه‌ساله‌ام - به وقت همخوابگى مادر و پدرم بر سر برادرم - نمى‌توانسته است به آنها تذکر دهد که به تبعات پرجمعيت بودن، بيش از اينها بينديشيد. گفتم؛ اگر به من بود، قانونگذارى، چيزى بودم، براى پيش از آن لابد مى‌گفتم نکنيد و حتى مکتوبش مى‌کردم و شايد به در و ديوارش مى‌کويدم که بس است، کافى است. اما براى پس از آن، به مريم مى‌رسم. و همه اينها را مى‌توان اين‌گونه جمع زد: پرسش از زنى که پنج شکم زاييده است يا بيشتر، در آن گذشته‌اى که حتى مى‌تواند تا خود هبوط به عقب بازگردد و امکان رصد کردن شرايط را به هر سعى و تقلايى ممکن کند، حتماً واجد معنايى

است و ضروری؛ و حتی بیش از آن دارای اهمیت است، اما با طرح کردن اینکه وضعیت طبیعی و اولیه نیست، خواستم بگویم چنین پرسشی نباید در حضور پنج بچه، دیگران را از فکر کردن به آنها خلاص کند. بچه‌هایی که هستند و نفس می‌کشند. و هرچند عالم واقع این قدر دست‌نخورده نیست که مادرم آن وقت‌ها به خواهرم نگفته باشد: «جونت درییاد، برو اون بچه رو از رو زمین بردار.» یا «یه کاری کن صداتش بیفته، سرم رفت.» و خواهرم هم در جوابش نگفته باشد: «به من چه مربوط، خودت برو برش دار» یا چیزی شبیه این...

و بعدها که برادرم و آن‌دیگران در قرنطینه‌های زندان روی زمین کف‌خواب می‌شدند، فکر می‌کردم دست‌های نجات‌بخش کسانی که می‌توانست آنها را سعادتمندترین کند، حالا به کدام سودایی غایب است؛ و چه بلایی بر سر خود صاحبان آن دست‌ها آمده است؟ و نسبتی می‌دیدم میان آن کف‌خوابی‌های در گذشته و این کف‌خوابیِ اخیر...

و من نسبت به اینکه حالا حتی «طرح کردن» چنین مسائلی و آن حرف‌هایم راجع به «مهاجرت معکوس»، بیش از همه خصلتی رمانتیک می‌یابد و نمی‌توانم از آن فراروی کنم، پاسخی ندارم. همان‌طور که مثلا به‌رغم همه حرف‌هایم دربارهٔ مصائب برادرم، با این حال که حالا دارد، مانع هرگونه وصلت یا «رابطهٔ عاطفی»، با هر نام و با هر کسی هستم که یکسرش او باشد (تازه به فرض که چنین وصلتی و امکان چنین وصلتی، اصلا وجود خارجی داشته باشد). و در اینجا به جای «پارادوکس» به «دیلما» می‌رسم. و از آنجا به گذشته و فاصلهٔ طی‌شده از روزگاری که محصولش شده است وضع امروز. و باز به‌رغم وجود این مسائل، مطرح

کردن چنین چیزهایی را به مراتب درست‌تر می‌دانم تا هر امید واهی و کاذبی که ممکن است از حذف اینها به نام «مبارزه» حاصل و غالب شود.

و حالا شرح پس از آن وقت، که گفتم گذشت «و البته نه آن قدر زود»؛

و ضمناً قصد ندارم اتفاقات آن ایام را واو به واو شرح دهم. فقط طرح شماتیکی از آنچه در پایان آن دوران بر من عارض شده بود - و بخشی از نوشته‌ای است به کسی در شهریور ۹۶ - را می‌آورم اینجا. اما لازم می‌دانم این را هم بگویم که من نمی‌توانم به چنین طرحی اکتفا کنم. چون واقعیت را ترقیق می‌کند و دامنه آنچه از سر گذراندم بسیار هولناک‌تر از آن بود که در این خطوط توضیح داده شود...

... سرانجام، کلنجار رفتن با [آن] بحران‌ها و بازخوانی‌شان در من که بیشتر تبدیل شده بود به آشنایی با «شر»، دیگر فرونشسته بود. و چنان آشنایی‌ای شاید بیش از همه ماحصل حمل کردن آن کتاب در زیر بغلم بود. و زیر لب عبارتی از کتابی دیگر را زمزمه می‌کردم: «و کودکانی که می‌شنیدند صداهایی آنها را فرامی‌خواند، وحشت می‌کردند و نمی‌خواستند.» و مثل سال‌های مذهبی بودنم که در رنج و سختی دائم ذکر می‌گفتم: «رَبَّنَا وَلَا تُحَمِّلْنَا مَا لَا طَاقَةَ لَنَا بِهِ».

شر محصول غیاب بود در همه سطوحش. کم‌کم آفتاب طلوع می‌کرد و صورتم را پیدا می‌کردم. وقت آشتی با خودم. روشنایی معصومیت کودکانه‌ای داشت و من کودکی‌ام و معصومیت‌م را بازمی‌یافتم.

و این قرارگیری کودکی و معصومیت کنار هم، برای من کیفیتی دوگانه داشت. کودکی برای من در اصل شبیه «بازیگوشی» بود، شبیه «شیطنت»؛ یعنی خصیصه‌نمای کودکی بیش از همه بازیگوشی بود. شبیه پا بر زمین کوفتن برای به دست آوردن هرچیز. مثل طلوع هرروزه خورشید، که معصومیتش را بعید است خودش بشناسد. موضوعش نیست اصلا. نیازی بهش ندارد. می‌گوید بگذار بگویند معصومیت. چه اهمیتی دارد؟ معصومیت چیزی است که احیانا بعضی بیشتر به کودک نسبت می‌دهند تا اینکه از آن خودش باشد. اما این معصومیتی که حالا به کودکی بازیافته من الصاق شده بود، بیشتر محصول جبر بود. جز معصوم بودن کاری از من برنمی‌آمد. پس برای من در آن‌که شده بودم، هیچ فخری نبود. و انگار بیشتر او مرا به دست آورده بود تا من او را (و باز می‌بینید این نسبت‌ها و این بازگشت چیزها چقدر در این آب و خاک، در این تاریخ، تکرارپذیرند!). با خودم قرار گذاشته بودم فقط و فقط به همه کمک کنم. فقط با کمک کردن می‌توانستم ادامه دهم. «بدرقه‌گر» شده بودم. انگار «جان زیبا»یی در جمع. همه را بدرقه می‌کردم. برو به امان خدا! به امان خودت! با سلام و صلوات. نمی‌خواستم خم به ابروی کسی بیاید. از هر جا شده خودم را دوان‌دوان می‌رساندم، برای کمکی یا مشاوره‌ای. همه‌جا بودم. مشورت می‌دادم. مشورت‌دهنده شده بودم. هر روز در محل‌هایی. باید آب از آب تکان می‌خورد که برای کسی اتفاقی اتفاق می‌شد، اما من می‌خواستم تا آنجا که شده نگذارم آب از آب تکان بخورد. پس کمک می‌کردم که دیگران را راهنمایی کنم یا اتفاقشان را ببوشانم. معنای اتفاق را از اتفاقشان بگیرم. وزنش را بگیرم. نمی‌خواستم بهشان

سخت بگذرد. قیاس می‌گرفتم با خودم و تاب اضطرابی را که به چنین شدنی می‌انجامید، نداشتم. پس تا آنجا که راه داشت، با وسط گذاشتن خودم هر حفره‌ای را که می‌توانستم پُرش کنم، پُر می‌کردم. تا آنجا که می‌شد پُر کرد. می‌خواستم هرکس، هرکه و هرچه ندارد، جایش باشم. معکوس عمل می‌کردم. و روزبه‌روز بدهی بالا می‌آوردم. کار نمی‌کردم، چون کاردار شده بودم؛ سفیر صلح، و به جایش به همه‌جا سرک می‌کشیدم. مثل خرفت‌هایی که اعمال بی‌معنا انجام می‌دهند. مثل آنها که با پاک کردن صورت مسئله و منحرف کردنش می‌خواهند کمک‌کننده و مشاور باشند.

اما این معصومیت در سطحی دیگر به شکلی از «قربانی» بودن تنه می‌زد که من همیشه از آن متنفر بودم، و اگر نگویم عین ارتجاع، دست‌کم چیزی مهوع بود برایم؛ شبیه سر بریده؛ که حالم را بهم می‌زد. انگار نطفه تاریخ این منطقه (خاورمیانه) با آن بسته شده باشد؛ تصویری که از جایی همیشه در برابرش، مقابلش، می‌ایستادم: منطق قربانی و قربانی‌گری. و برای همین بود که آن‌وقت‌ها دو - سه بار برادرم را در خیابان زد؛ و دستم بشکند. رویت عجزش، قربانی بودنش، مرا جری‌تر می‌کرد. و «رستگاری» [جمعی] برای من برگزیدن از این «قربانی بودن» بود. و حالا خودم قربانی بودم. کسی چون او. و درمی‌یافتم ما قربانی هستیم؛ همه‌مان، کم و زیاد. ما اهالی اینجا. بدانیم یا نه. و باز می‌خواستم بمیرم از این درک تازه و فقط او را بیوسم و بیوسم و هست و نیستم را بهش بدهم. می‌خواستم پشت سرش بایستم مثل کوه، اما هر بار می‌نشستم وسط خیابان، سر کوچه، و برایش گریه می‌کردم. «اُقشاما»یی در رثای مُرده، بر

سنگفرش خیابان، که کاش فقط یک بار می‌مُرد و مرا می‌کشت. و بازمی‌گشتم به خانه و دست‌هایم خالی بود و مرهمی نبودم. خودم خالی بودم و می‌خندیدم. چون سوگ قربانی بر قربانی شبیه خنده است.

کودکیِ خوشایند و معصومیتی ناخوشایند و الصاق‌شده به آن، ترکیب نامتجانسی بود؛ پس از این بازکشفِ کودکی، باید این معصومیت را دورمی‌ریختم، که کودک بازیگوش است. «و نوزاد که از خون و رگ نباشد در روشنایی خواهد مرد».

پس آن روشنایی اینجا تقلا می‌کرد به جامه بی‌رحمی کودکانه‌ای درآید. فعلی (بی‌رحمی کردن) لازم بود برای بازآوردن کودکی بدون معصومیت. هنوز ایجابیتی در کار بود. چون باید «بی‌رحمی» را فرامی‌خواندم و خون و رگم را احضار می‌کردم تا زندگی بخش باشد نه گُشونده. چیزی که در من نبود.

و باز این طلوع آفتاب که من آن وقت به «معصومیت» تعبیرش می‌کردم، در من نسبتی یک‌به‌یک با بزرگ شدن جغرافیایم داشت. معصومیتم را هر روز که جغرافیایم بزرگ‌تر می‌شد بیشتر درمی‌یافتم. وقتی بیشتر و بیشتر می‌شدم شهروند خاورمیانه. مثل همان وقت که می‌گویند عزای عمومی، عروسی است. مثل وقتی درد بزرگ می‌شود، از شدتش کم می‌شود و بی‌حست می‌کند از هر درد دیگر، و هر قدر بیشتر درمی‌یابی و دقیق‌تر می‌شوی و زنجیره‌های علی و معلولی بیشتر در سرت به هم می‌پیوندند، باز بیشتر از قبل انتزاع می‌شوی؛ رها می‌شوی، بال درمی‌آوری

از بی‌وزنی. و دیگر از «بار» ارتزاق نمی‌کنی برای اینکه «هستی» را تحمل‌پذیر کنی.

و از تهران آن وقت می‌رسیدم به خاورمیانه حالا. و این شهروندی تازه در جغرافیایی بزرگ‌تر و ویران‌تر، مرا می‌رساند به ریشه اصلی همه غیاب‌ها و فقدان‌هایی که تجربه‌شان می‌کردم و بناحق دلیل همه‌شان را در خودم جست‌وجو می‌کردم. آن همه نسبت دادن چیزها به خودم، آن همه کم‌اعتبار و بی‌قدر شدن پیش خودم، آن همه خوار شدن پیش خودم، غالباً بناحق بود و همه چیز بیش از من به جغرافیا مربوط بود (و به تاریخ)، چیزی که به «زمان مکان» می‌فهمیدمش. و من آن قدر نباید خودم را مؤاخذه می‌کردم که می‌کردم. اما باز مشکلی حل نمی‌شد در این فهم تازه. این «ما» در این جغرافیای بزرگ‌تر، مربوط به من بود. انگار هیچ شراکتی در کار نبود. و من در این فهم تازه‌ام از «ما» در آن انزوایی که می‌زیستم باز «من» بودم. این «ما» که من بهش رسیده بودم، هرروز تنهاتر و تنهاتر می‌شد. هرروز به انتظار. هرروز نظاره‌گرتر. هرروز در خودتر. هرچه به دیگران نیازمندتر می‌شدم یا قدرشان را بیشتر می‌دانستم، بیشتر در خودم می‌رفتم. هرچه به «ما» مومن‌تر می‌شدم، بیشتر «من» می‌شدم. و گمان می‌کردم اجماعی خفی در کار است میان آنها که در طریقی دیگر، در جایی دیگر، منتظرند و پی‌یارانشان می‌گردند؛ ایده‌هایی آخرالزمانی. همه آنها که در فهم آن «ما» که یافته‌اند تنه‌ایند. و می‌گفتم یعنی چه که جلوی «اتفاق» دیگران بایستی. تو که هستی اصلاً؟ چرا فکر می‌کنی می‌توانی جلوی «اتفاق» بایستی؟ چرا سعی می‌کنی بایستی؟ تاریخ این منطقه را ضعف فراگرفته است؟ به تو چه مربوط؟ تو وکیل و وصی همگانی؟ اگر هرکه مثل تو فکر

کرده بود که حالا بدبخت‌تر و بیچاره‌تر بودیم. جمع کن خودت را! و جمع می‌کردم خودم را...

حالا وارسته بودم، معصومیت الصاق شده به خودم را دور ریخته بودم یا به هر طریق آن‌که شده بودم، آزارم نمی‌داد. فقط رضایت داشتم. دیگر سوال نمی‌کردم چه شده است که اینم. و صداقتم را هم دیگر به پرسش نمی‌گرفتم. فقط می‌گفتم از این صداقت چه برمی‌آید؟ فرمش چگونه است یا چگونه باید باشد؟

پس می‌خواستم با همه شریک باشم و به دشواری‌های فرمال آن می‌اندیشیدم. یا من به آنها پیوندم یا آنها به من. با طرح صورت مسئله، نه با پاک کردن آن. می‌گفتم راه غلبه کردن بر مشکلات تقسیم کردن آنها بین همه است. باید مسئولیت را تقسیم کرد. باید زنجیره‌ای همه گذشته را به هم وصل می‌کرد و توضیح می‌داد. چون دیگر نام گسست همه این زنجیره‌ها را گذاشته بودم «فقدان سنت» یا انقطاع در آن [البته قبل‌تر گفته‌ام که منظورم انقطاعی تام و تمام نبود؛ و هرچند من با آن حال و احوال که داشتم، انگار در انقطاعی تام و تمام می‌زیستم]. گذشته «ما» بود که تلی از خاک رویش را پوشانده بود و کسی از آن دم نمی‌زد. و برای من آن جاده‌ای که رو به آینده داشت فقط و فقط از مسیر گذشته می‌گذشت. و در پی یارانی بودم که دیگر از هم سوال نمی‌کردند و سوژه و ابژه هم نمی‌شدند، بلکه همه نیرویشان به «بیرون» معطوف می‌شد. دوست داشتم هرچه زودتر بنای چنین روابطی را بگذارم. از «درون»، از «سوال»، خسته بودم. شاید کم آورده بودم. به قدر کافی «بی‌شکل» شده بودم.

این بود که در اردیبهشت ۹۴ سرانجام روزی تصمیم گرفتم با این دوران خداحافظی کنم و بگردم دنبال کار. و پس از یک ماه جست‌وجو، از ۳۰ خرداد ۹۴ کاری پیدا کردم و مشغول شدم.

و اینکه حالا خطوطِ بالا را این‌گونه نوشتم و اجبار داشتم در گفتن اینکه این توضیحات فقط طرحی شماتیک است، از سر ادابازی نبود. الزام به احضار توانی بود برای روایت مادی‌شان که بیش از این اجازه تجزیه و واقعیت، متافیزیکی کردن امور، به دنبال آن اضمحلال شخص و سرِ آخر نسبت دادن همهٔ مصائب به چیزی بیرونی (چیزی بیرون از اجتماع و تاریخ) را از او دریغ کند. به عبارت دیگر، آنچه «فقدان سنت» می‌نامیم بیش از همه عجز از روایت آن است. و عجز از روایت و بی‌نسبتی با سنت است که سبب می‌شود با یک کودک‌ماندگی عمومی طرف باشیم، تا ابد به دور و تسلسل «شر» و «معصومیت» تن بسپاریم و هر بنجلی که حتی خودش را در دام تکرارپذیری چیزی دست‌چندم هم نمی‌یابد را به بی‌حوصلگی، چون کالایی نو - «امر نو» - پذیرا باشیم. و برخلاف آن قرائت‌هایی که سعی می‌کنند رئالیسم را پایان‌یافته و دروغین جلوه دهند و ضرورت ترسیم واقعیت را به سخره بگیرند - و انگار آن‌که برخلافش اصرار دارد سقیه‌ی است که هیچ مصائب چنین کاری (ترسیم واقعیت) را نداند - من ترجیح می‌دهم این‌گونه بگویم: ادبیات بیان آن شخصی‌ترین حرف‌هایی است که شخصی گفتن را کافی نیافته، و بایستی غیرشخصی نوشتن و جهان ساختن را در اعماقش حس کرده و ضمناً در خود واقف است که هر تلاشی برای ارائهٔ وضعیتی جهانشمول از پیش باخته است و

با این همه به ترسیم چنین جهانی تقلا می‌کند. و اینها جز از رهگذر تلاش در ایجاد نسبت با همه سنت‌های از یادرفته حاصل نخواهد شد. و رئالیسمی که من از آن حرف می‌زنم تلاشی است برای حراست از آن طرح - که گفتم علی‌الحساب شماتیک است - تا روزی قابل روایت شود [و اگر آن روز نیامد، یا فرارسیدنش محال بود، بنا به ضرورت به همین اندازه از من بپذیرید] و برای کاستن از بار رازورزانه‌ای که ممکن است از بیرون به آنها تحمیل می‌شود. چون در چنین جایی رازورزی بیش از همه محصول انباشت نگفته‌هاست. چیزی که به همگان اجازه می‌دهد آن قدر به فاجعه خیره بمانند تا سرانجام زمان وقوعش سر برسد. و فاجعه‌ای که عملاً می‌شود از وجودش برخلاف آه و ناله‌ها ارتزاق کرد. چیزی که گاه زندگی در اینجا را به‌رغم همه مصائبش جذاب‌تر از زندگی در هر جای دیگر می‌کند. انگار امکانی که در هیچ‌جای دیگر نصیب بسیاری از آدم‌هایش نشود. پس آن رئالیسم مورد نظر، با اینکه می‌داند چیزی سرانجام به وضوح قطعی در بیانش نخواهد رسید، اما می‌خواهد با تمام توان به سوی آن وضوح در بیان پیش برود. حتی اگر کارش به جای ماندن در انتظار برای روایتشان، به قول یکی از رفقا، شبیه خانم هاویشام در «آرزوهای بر بادرفته» دیکنز، سال‌های سال به سکنی گزیدن ابدی در «تاریکی» و ماندن به یاد و آرزوی جوانی باشد که در مراسم ازدواجش حاضر نشده و او هنوز که هنوز است عجزه‌ای است در لباس بخت، و در خیال: «عروس خوشه‌های افاقی». و هرچند من همیشه تمایز می‌گذاشتم میان دیکنز و خانم هاویشام. و در وقتی فکر می‌کردم رسالت نویسنده جز این نیست که تاریکی‌های خانم هاویشام را به جان بخرد و

آنقدر در آن بماند تا او در عالم واقع - و نه در خیال - عروس خوشه‌های افاقی باشد. و چه بهتر که این کار به هزاران سال نمی‌رسید و زودتر از اینها اتفاق می‌افتاد. و چه بهتر جهانی که در آن خانم هاویشام نیازی به امثال دیکنز نداشت، خود بی‌نیاز از او زندگی‌اش را می‌گذراند، و دیکنز هم آسوده می‌رفت سراغ هر کاری الا نویسنده‌گی. و آنوقت هاویشام در روزی روزگاری خود می‌شد جوانِ بخت و اقبالِ دیکنز. و هرچند بعدها نه به‌واسطهٔ دیکنز و هاویشام که بنا به دلایلی دیگر این تلقی از جایگاه شاید قراردادی نویسنده و کاراکتر برایم تا حدود زیادی فروریخت، و گاهی دیدم که نویسنده کم هم اسباب بدبختی کاراکتر را بیش از همه خود فراهم نکرده است - و سوای اینها و به عللی دیگر، مدتی هم بود در همان دوران که وهم سقراط بودن برم داشته بود یا نه، مدام این را زیر لب زمزمه می‌کردم: «ای سقراط! این چه هنری است که مرد مستعدی چون تو را بدین روز سیاه می‌رساند که نه خود را می‌تواند از خطر برهاند و نه دیگری را» - اما به‌رغم اینها هنوز هم بیش از همه به ضرورت این درک و فهم بنیامینی از تاریخ که متن را با آن آغاز کردم، قائلم. چه اگر غیر این اتفاق افتد، تاریخ نشان داده است که به ارواح درگذشتگان هم رحم نخواهد کرد. چه اگر غیر این اتفاق افتد، تو باید به بی‌رحمی دنبال راهی باشی که از معصومیت کودکان در سی‌سالگی و شصت‌سالگی و صدسالگی بگریزی - و اگر بارها در این مدت نمرده باشی.

و در این ایام، مدت‌های زیادی بود که نمی‌توانستم تشخیص دهم من کسی هستم که می‌نویسد یا کسی که او را کسی دیگر نوشته و پس از آن به

راه افتاده است. و تعیین تکلیف میان اینها بود که مرا به اعماق دالان‌های تاریکی می‌فرستاد؛ تا مرز خودکشی. و گرچه دیر، اما سرانجام رسیده بودم به «فقدان سنت» (و البته نه به همین تک‌مولفه برای توضیح هرچیز)؛ به قطع نسبت با درگذشتگان. بازگشت به روابطی که بانیان‌شان درگذشتگان بودند. و نستی که به هر رو و با هر زور و زحمتی باید دوباره به حاصل می‌آمد. اگر زنجیره‌هایی بود حتما می‌توانستم خودم را در ادامه‌شان توضیح دهم. و حتما باید کسانی می‌بودند. باید می‌یافتم‌شان. و حتما باید کسانی می‌بودند که از یادم رفته بودند. و ضمناً کسانی که قبل‌تر بودند و من داشتم‌شان. باید به آنها برمی‌گشتم. و حال آنکه تحلیل رفته بودم، دیگر توانی در بدن نداشتم و بیش از هر وقتی خودم را به تلاش و کوشش ملزم می‌کردم. به کار کردن. و در عمل چه اتفاق می‌افتاد؟ کدام کار؟

می‌ماند روایتی دیگر به موازات آنچه گفتم؛

و در همان اوضاع و احوالِ «نستی» که داشتم، روزی عموی بزرگم درگذشت. ما سال به سال هم آنها را نمی‌دیدیم. وضع مالی‌اش خیلی خوب بود و پدرم متنفر از او. دمدمای مرگش تازه با هم خوب شده بودند. و در اینجا اهمیتِ چندانی نداشت اینکه عموی بزرگم مُرده باشد، دایی‌ام، عمه‌ام یا خاله‌ام، و هرکس دیگر. دفنش می‌کردند و من نشسته بودم روی تخته‌سنگی همان نزدیک قبرش. چه تقلائی می‌کردم به مرگش (مرگ یک کس) معنایی ببخشم و نمی‌شد. و اصلاً رفته بودم سر خاک که این را ببینم. انگار در مرگ او دنبال نقطهٔ بازگشتی بودم. تکه‌چوبی از شاخهٔ کوچک درختی - که همان دور و برها روی زمین افتاده بود و سر

فرصت از محل قطع و اتصال شاخه‌ها می‌شکستمشان و به صدای شکستشان دلخوش بودم - دستم بود، روی خاک خط می‌کشیدم و دیگران را زیر نظر داشتم. فرقی نداشت. می‌توانستم آنچه را در جسد او دنبالش بودم، در صورت زنده‌ها و حرکاتشان جست‌وجو کنم. به حال خودم و به آن قیافه‌ها خنده‌ام می‌گرفت. و هیچ الهامی در کار نبود. تازه مُرده را در خاک کرده بودند که آن‌دور از پشت درخت‌ها برادرم را دیدم که به طرف ما می‌آید. «خودم‌عَرّف» رفته بود یک هفته کمپ خوابیده (که البته این را دروغ می‌گفت؛ معلوم نبود این یک هفته را کجا گذرانده) و حالا برگشته بود. رفته بوده خانه، کسی نبوده است و همسایهٔ واحد بغلی‌مان بهش گفته بود عمویت مُرده و... . خلاصه پرس‌وجو کرده و با موتور رفیقش آمده بود تا آنجا. با چه سر و وضعی. یک تی‌شرت مشکی کهنهٔ رنگ و رو رفته با یقهٔ گل و گشاد، شل و ول توی تنش، سفیدک‌بسته، معلوم نیست از کجا پیدا کرده و از که قرض گرفته و یک‌کاره آمده بود آنجا (بُکُشی‌اش جایی نمی‌آید، اما معلوم نیست چرا حالا به خودش زحمت داده و آمده بود تا بهشت‌زهرها). و خط چاقویی شبیه کرم بی‌حالی آویخته به پشم و پیل بالای سینه‌اش. انگار همین الان از وسط دعوا آمده و کسی دست انداخته یقه‌اش را کشیده باشد. رنگش زرد بود و زیر چشمانش سیاه. لاغرتر از وقتی گفته بود می‌روم یک هفته کمپ بخوابم و برگردم، و خب بالطبع نرفته بود. به‌ثانیه خودم را رسانده بودم پیشش. به هر ضرب و زوری بود روانه‌اش کردم به طرف محل. نگذاشتم بیاید. گفتم برو، کمی این‌ور و آن‌ور چرخ بزن، من هم تا یک

ساعت بعد می‌آیم. می‌آمد باید پدرم را هم در همانجا کنار عمویم می‌خوابانیدیم. می‌مُرد پسرش را آن‌طور می‌دید در جمع فامیل هایش.

اینها را اضافه کنید به زرتشتی شدن عمویم و گردن‌بند طلای فروهر دور گردنش در چند سال آخر عمرش، به شفاعت دختر عمویم از «علی» برای او، وقتی خاک آرام‌آرام سر و رویش را می‌پوشاند، و مراسم شام غریبانش در خانه‌شان؛ در شبِ همان روز. کسانی آمده بودند و فضای خانه در هم‌نوایی ساز و صدای «می‌رن آدما...»ی رسول نجفیان پُر شده بود. و خانه‌شان اگر از سر و وضع برادرم زشت‌تر نبود، زیباتر هم نبود. علت حال و روز یکی کنار دستش بود، و الهامی که من به عجز و استغاثه با آن تکه‌چوب در کشیدن طرح آن نقشه‌گنج روی زمین می‌جستم را همان شب در آن خانه در بالای شهر (نیاوران) در پای لخت آن یکی دختر عمویم می‌یافتم. پس تفاوت داشت مرگ عمویم با مرگ هرکسِ دیگر، و اینکه اگر پدرم، برادرم را با آن سر و وضع، بر سر خاک کس دیگری می‌دید، چنان چیزی برایش چندان مهم نبود. و او سرتاپا مشکی پوش نشسته بود روی مبلی، پای لختش را انداخته بود روی آن یکی پایش، روی لب‌هایش رُژ مشکی کشیده بود و دانه‌های تسبیح مشکی که به ذکر تسبیحات حضرت زهرا یک‌به‌یک روی هم می‌افتاد. و دوباره از نو آغاز می‌کرد به ذکر گفتن. ابتدالی که بالادست و پایین دست نمی‌شناخت. و علی‌القاعده در همهٔ اینها نمی‌بایست برای من چیزهای تازه‌ای برای کشف می‌بود؛ چیزهایی که انگار بار اولی باشد که می‌فهمیدمشان. اما و از قضا، «کشف»، همین بود؛ کشف اینکه بازگشت من ربطی به یافتن چیزی نو نداشت. کشفِ اینکه برافروخته شدن پدرم پیش خانوادهٔ برادرش و کس و

کارش، هنوز مرا هم همان قدر برافروخته می‌کرد. بعدتر هر قدر خام، مثالش را که می‌زدم، می‌شد این: هر اندازه هم که به قطعیت بگویی «زبان» هیچ اهمیتی ندارد، در مقابل چهار تا فحش درست و حسابی، بهم می‌ریزی. و ماجرا همه آن نیازهای ابتدائی دریغ شده در من بود که روزی برای در مسیر درست قرار گرفتشان، از جایم برخاسته و پیش رفته، در آن پس‌کوچه‌های تاریکی گم شده بودم. و آنچه در آغاز عین نزدیکی‌ام با همه آن چیزها و آن‌کسان بود، در آخر، در پایان مسیره‌ایم، عین دوری و دوری با آنها بود. مثل آن‌که می‌گفت: «تحریر چون مرغی بُود که از مأوای خود بیرون شود به طلبه چینه، و چینه نیابد، و دیگر بار ره مأوا نداند.» و حالا فکر می‌کردم چقدر مرگ‌ومیر و تمنا، چقدر صرف انرژی بیهوده، چه کارزاری از جنگ و مفسده و حسرت و خون در ذبح کسانی که پای زیستنی شبیه زندگی آنها به تاراج رفته است. کافی است به صف پول قبض تلفن و آب و برق و گاز و اینترنت و کرایه رفت‌وآمد کارمندهایی که مثلاً در دفتر اداره‌ای مشغول به کارند، و اسراف وقت روز و شب همه آنها که می‌روند و می‌آیند، نگاهی انداخته شود. صرف این همه هزینه برای چیست؟ در استجابت کدام آرزو؟ از اینها گذشته مثل سهراب که می‌گفت: «من... دلم می‌گیرد، وقتی... می‌بینم حوری دختر بالغ همسایه زیر کمیاب‌ترین نارون روی زمین فقه می‌خواند» چه تفاوتی داشت که حالا آن دختر «می‌رن آدما...»‌های نجفیان را بخواند. دلم برای آن ابتدال در پاهای آن‌کس هم می‌سوخت. در آن صداهای بی‌رمق به وقت آواز خواندن حُزنی عمیق‌تر بود؛ همه رفتگان برای چه رفتند، آرزوهایشان، ترس‌هایشان، یأس‌هایشان و خلاصه «محتوای تجربه»‌شان چه بود؟ پوچ

بودن زندگی این یکی‌ها را چطور می‌شد در سر برادرم فروکرد؟ یا به برادرِ
مجتبی که دیر شده بود کسی بکند توی کله‌اش.

در قیاس وضع مجتبی و برادرش با وضع دخترعمویم یاد حرف تولستوی
در «جنگ و صلح» می‌افتادم که در وصف پی‌یر در میانه جنگ می‌گفت:
«او دریافت که رنج و شکنجه کسی که فقط یکی از گلبرگ‌های بستر گل
سرخ او مچاله و جابه‌جا می‌شود، از رنج و درد او که اینک روی زمین
سرد و مرطوب می‌خوابد و یک طرف بدنش سرما می‌خورد و طرف دیگر
آن گرم است، کمتر نیست. آری! پی‌یر دریافت که هنگام پوشیدن
کفش‌های تنگ رقص در ایام سابق نیز به اندازه امروز که پابرهنه (کفش
پی‌یر مدت‌ها پیش پاره شده بود) راه می‌رود و پایش آبله زده است، رنج
می‌کشیده است.» با این حال تا آنجا که به تعداد حضار بالای سر مُرده
برمی‌گشت، زحمتی که یافتن ۲۰۰ قوطی رانی صرف شده فقط برای یک‌بار
مصرف مجتبی طلب می‌کرد و صداهایی که از طبقه هفتم دوزخ می‌آمدند
و امکان هر رفاه و آسایشی را از دیگران می‌گرفت، هنوز تفاوت‌های
بسیاری میان آنها وجود داشت.

[و این همان تلاقی آنچه در واقعیت اتفاق می‌افتاد و جهان ذهنی شده من
بود. توضیح اینکه چرا با همه تقلاهایم در عقلانی کردن همه امور، به
بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن، در ظاهر غیرعقلانی‌ترین شکل زندگی را
دارم. اینکه چرا هر قدر به سمت نظم تمایل دارم، از بیرون این قدر نامنظم
به چشم می‌آیم و چرا به‌رغم همه توجهم به عینیت، موضعم به جهان و
آدم‌ها بیشتر فکری و عاطفی است و همیشه دستخوش احساساتم
هستم...]

برآیند و ماحصل درافتادن با همهٔ اینها بود که در من توامان به بقای دو کس منجر می‌شد؛ کسانی که هم‌شانه پایه‌پای هم می‌آمدند. کسی که شبیه وارستگی بود و بی‌نیاز از هرکس و هرچیز، و این بی‌نیازی ضمنا مانند تمنای بودنِ با همه و سرکردن با هرکس و هرچیز بود، و کس دیگر که - صرفا و صرفا - وجود برادری با آن احوال، که هیچ کاری از دستم برایش ساخته نبود، کذبِ همهٔ وارستگی‌اش را برملا می‌کرد. مثالش را که می‌زدم، می‌شد این: شما با هر سطح از وارستگی وقتی بر سر چهارراهی پشت ترافیک شلوغی بایستی و بی‌نهایت ماشین پشت‌سرت بوق بزنند و سروصدا راه بیندازند، اعصابت مختل می‌شود، برهم می‌ریزی و وارستگی‌ات فقط به درد خودت می‌خورد.

[و چه می‌توانست به چنین سفری در ذهن نینجامد که ثمره‌اش این وارستگی بی‌ثمر است؟ و چه می‌توانست مانع از آن شود که وقتی بیش از همیشه ضرورت کار کردن و کار کردن در احساس تعلق به ممنوعان را درمی‌یابی، به جایی چون دفتر روزنامه‌ای هدایت نکند که در عمل نشانه‌ای است از شکست و سرخوردگی قطعی، خستگی روح و قطع تماس انسانی‌ات با همان ممنوعان؟ در همان سلام اول به آن سردبیر، مهرهٔ امنیتی سوختهٔ دیروز و سابقِ امروز، معلوم بود پا به کجا می‌گذاری. و از بابی دیگر، و بنا به شرافتی صوری پیش خودم، ویراستار شدم که کمتر در فرایند «تولید» چیزی که بخصوص چند سالی است بهشان می‌گویند «محتوا»، سهمیم باشم. می‌گفتم دست‌آخرش می‌خواهی چهار نقطه‌ویرگول جابه‌جا کنی و در مقایسه با وقتی خودت چیزی بنویسی، جرمت کمتر است. و ضمنا مثل آکاکی آکاکی یویچ «شنل» گوگول که

«رونویسی» متن‌های تکراری و هرروزه، از بابت عادی شدنشان برای او، مجاللی بود برای رها ساختن تخیلش - چون دست‌ها قادر بودند با کمترین تمرکزی بر کار، از پس مسئولیتشان برآیند - به هرچه فکر کنم الا کاری که بنا بود در دفتر آن روزنامه انجام دهم (کار خودم). این امکان را بی‌خاصیت و تکراری بودن غالب متن‌ها و گزارش‌های خبری هرروزه در اختیارم می‌گذاشت. و سر آخر اینکه، این‌طور می‌توانستم کمی به بازپروری خودم مشغول شوم.]

ح) پویان و «متافیزیک لحظه مناسب»

چه از آسمان بیایی، چه از دوزخ؛ چه تفاوت دارد؟ ای زیبا، هیولای عظیم، وحشتناک، معصوم! آیا نگاهت، لبخندت، پایت، دری می‌گشاید؟ (بودلر)

اما از اینها که بگذریم، چنین مسائلی ضمناً سبب می‌شد پیش‌خودم دیگران را هم از حیث پشت‌سر گذاشتن مسائل و اینکه چطور مسائلشان را از سر می‌گذرانند، سخت‌تر قضاوت کنم [برای اینکه به مفصل‌بندی روابط فکر می‌کردم]. و بیشتر بابت اینکه چقدر توانسته‌اند آنچه بر سرشان آمده است را واقعا فهمیده یا با پوست و خون، درکش کرده باشند. آنچه بتواند به تجربه‌ای جمعی قابل سرایت باشد و منجر به حرکتی شود. و اینکه مسیرهایشان رو به کدام سو دارد. باید حرف‌هایمان را وسط می‌گذاشتیم و کمی صریح‌تر می‌بودیم. و در اینجا وقتی همه این چرخه‌های اشتباه را می‌بینم، که برای اینکه فقط یکی‌شان بر مدار تصحیح شدن قرار بگیرد، چه نیرویی از آدم طلب می‌کند، چه حد از برهم‌نهی و

تداخل و گره و تناقض را پیشاپیش باید بر سطح آورد، رویت‌پذیرشان کرد و سپس دیگران را برای مداخله در آن بسیج کرد تا برسند به گفتن «حق مطلب»، روانی می‌شوم، و آلا که ماشین کشتار «سرمایه»، کار طبیعی‌اش را انجام می‌دهد. پس بزرگنمایی بر سر مثال‌ها و پیش کشیدن تعارضات، در طرفی که قصدش طرف شدن با آن «کار طبیعی» است، تنها از این حیث برایم دارای اهمیت است. اینجاست که باید کمی سختگیر بود. چون مثل برخی رفقای خوش‌باورمان نیستم که تصور کنم «مردم» در یک لحظه انقلابی، هیبریدی بهم می‌پیوندند و وضعیت را دگرگون می‌کنند [و در این حال، کنار هم قرار گرفتن نیروهای آنها با هم‌دیگر «با هر اتصال ناشیانه‌ای، زیر بیرق نام مبهم «مردم» سرانجامی جز از هم‌پاشی ندارد»]. آنها که هنوز تعیین‌ناپذیری را ستایش می‌کنند، قطعاً از چنین بزرگنمایی‌هایی بی‌نیازند. خب من آن وضعیت دگرگون‌شده‌ای که بدون پیش کشیدن تناقض‌ها صرفاً از حالت A به حالت B منتقل می‌شود را نمی‌خواهم. آن تغییر وضعیت دروغی بیش نیست. و تازه از آن حیث که توهم پیشرفت را هم رقم زده، برای من عین عقب رفتن است. «پیشرفت» را تبخیر کرده است. چون آن وقت باید با صرف انرژی مضاعف اگر خودشان نفهمیده باشند، مثل فروغ بهشان حالی کنی که شما پیش نرفته‌اید، بلکه فرورفته‌اید. و این را هم می‌فهمم که بسیاری حوصله شنیدن این حرف‌ها را ندارند. و این‌طور مواقع لبخند لازم است. باید بدترین موقعیت‌ها را با لبخند تشریح کنی. چون دوست نداری و نباید مردم را از دست بدهی. اینجاست که از فیگور انقلابی تبدیل می‌شوی به یک «ناظر»، یک بوروکرات، یک کاریکاتور، که خودت

هم خودت را به رسمیت نمی‌شناسی. و آنها که به جوینت‌زدنشان صورت انقلابی می‌بخشند، قطعاً ساده‌تر می‌توانند این مسائل را حل و فصل کنند. آنها که هنوز حتی متوجه استتیک نامیدن هرویین از «دوا» تا H نشده‌اند. آنها که هنوز نمی‌فهمند هیچ معتادی اگر هرویین را تزریق نکند، دست‌کم اسنیف نمی‌کند. و اسنیف کردن همان خصلت طبقاتی ماجراست. چگونه می‌شود به کسی که H می‌زند و فکر می‌کند بای‌پولار است، حالی کرد که آقا! خانم! معتاد روزی هزار بار خودکشی می‌کند و نمی‌داند بای‌پولار و H و این حرف‌ها چیست. نمی‌داند خودکشی چیست. و هستند کسانی که وقتی می‌بینند معتادی کله‌اش به آسفالت خیابان چسبیده است، می‌گویند «او حالش را می‌برد، تو حرص و جوش او را نخور». انگار که من معنای آن «حالی» که آنها می‌گویند را نمی‌فهمم.

و ضمناً، رفیق دیگری هم دارم، بسیار انسان و نازنین، و در مدت آشنایی‌مان، چیزهای بسیاری از او آموخته‌ام. تز او در موارد مشابه، چنین است: «فرض کنیم ما جمعی داریم و شما هم یکی از اعضای آن جمعی. در فلان‌جا کلاس یا جلسه‌ای داریم. شما داری به طرف جلسه می‌آیی، می‌بینی کسی در حوض آب افتاده است و دارد غرق می‌شود، می‌روی او را نجات بدهی و بنابراین در مرتبه اول در جمع حاضر نیستی. فردا و پس فردا و روزهای دیگر، این ماجرا تکرار می‌شود و شما هر بار همان کار را می‌کنی. آیا بهتر نیست به «جمع» می‌رسیدی که آن وقت بنا به همفکری بتوانیم دنبال راه چاره باشیم؟ [و البته او به این مورد هم اذعان می‌کند که منطق چنین مثالی، صوری است و در عمل نمی‌تواند این قدر خام‌دستانه بگوید کسی «درون» حوض است و آن یکی «بیرون» آن؛ اصلاً «درون» و

«بیرون» را نمی‌شود به این سادگی تفکیک کرد[۱]. و بیش از همه مشکلات من با او بر سر همچو چیزی است. می‌دانم، اگر در اینجا از نجات یک نفر و فقط یک نفر بگویی، متهم می‌شوی که «جان زیبا»یی [و البته چنین اطلاقی هیچ بیراه هم نیست]. و هرچند من هم مثل او به ضرورت کار جمعی قائلم و سخت بشود به چیزی بیش از آن فکر کرد، اما در مورد مثالی که مطرح می‌کند، گمان می‌کنم «زمان درگذر» و چیزی چون «اضطرار»، از قلمش می‌افتد. نمی‌شود در آن وضع کسی را رها کرد و بدون او به جمع آمد. و از قضا پویان، مشخصا در آن مقاله، متوجه چنان چیزی بود. و خصلت دیالکتیکی طرح مبارزه مسلحانه او، همان خطر کردن برای رسیدن به مردم، درهم شکستن «متافیزیک لحظه مناسب» و پس از آن، انتظار برای فرارسیدن چنین لحظه‌ای بود [در نسبت با مثالی که بالاتر آمد، بخوانید «لحظه یاری»؛ یاری آن‌کس که در حوضی افتاده است]. و او در آن وقت اگر آن «عجز» را تشخیص نداده بود، به ضرورت طرح کردن «مبارزه مسلحانه» نمی‌رسید. و گرچه در ابتدا راهی جز جمع رفقا نداشت، هدفش «مردم» بود. چگونگی پیوستن به آنها. چگونه درگیر کردنشان. هدفش «رفیق شدن» بود. و بنا به منطق صوری همان مثال، در تسریع چنین روندی؛ پُل زدن میان «جمع رفقا» و «مردم»، با هر قدر و وسعی که اندیشه‌اش و کلیت وضعیت مجال می‌داد - چون در غیر این صورت، در حذف کردن و لحاظ نکردن وضعیتی که طرف شدن با «موقعیت بهتر» و پرسش از آن را ضروری می‌ساخت، همه‌چیز ساده و سهل‌تر و امن‌تر می‌بود. و چرا اینها را می‌گوییم؟ ماجرا این نیست که من از رفیقم چیزی نیاموخته باشم و فقط بخواهم بر

کاستی‌ها متمرکز شوم، حال آنکه همان اول متن هم گفتم که اصلا بیشتر آنچه نوشته‌ام، برآیند همهٔ این حرف و صحبت‌ها بوده است. مسئله نقد روش است و اینکه ما واقعا چه در چنته داریم، سمت و سوی «جمع»‌هایمان کدام است، به چه مشغولیم و یک‌بار دیگر بازنگری همهٔ آنها. ماجرا وجود همین مولفهٔ تعیین‌کننده در هستهٔ کار و بار فکری و مبارزاتی پویان است که در مثال‌هایی شبیه مثال رفیق ما از قلم می‌افتد. و بنابراین در اینجا، در نومی‌دی به خودم می‌گفتم، حالا واقعا چه می‌توانیم بکنیم برای آن‌کس با آن اوضاع. و این همان موقعیتی است که لوکاچ در وصفش به هگل متوسل می‌شود و می‌گوید: این‌همانی «این‌همانی و نااین‌همانی». همانندی «همانندی و ناهمانندی». و جایی که «همانند» و «ناهمانند» با هم «همانند» می‌شوند، رسماً دیالکتیک قطع می‌شود. خواه به آن قائل باشی یا نه. جای درهم رفتن روش‌ها. و در جبران فقدان هر خط‌مشی صحیح مبارزاتی، کسی را به آن‌دیگری ترجیح دادن و چیزی را به جای چیز دیگری برگزیدن. در روزگاری جان زیبا بوده باشی و مثلا حالا نه؛ و باز به همان ورطه بیفتی. باز «ناظر» بمانی یا در این وانفسا بررسی به حکم سمردیاکوف: «همه‌چیز مجاز است»، و باز بنا به احساساتی‌گری، منتظر که آلیوشا از پشت پستویی پیدایش شود و برای تسکین آلام آن‌یکی برادر (ایوان)، برای پُر کردن آن «فقدان»، بی‌مقدمه و یکباره به او بگویند که: «نه! تو قاتل نیستی». و طرح کردن تناقض‌هایی که تا بیایی تبیین‌شان کنی هزار بار وضعیت طی شده است. و در همین‌جاست که روزی کسی نوشته بود، ژنرالی اسرائیلی در یکی از همان جنگ‌های هرباره‌شان با فلسطینی‌ها می‌گفت: «ما قطعا برنده‌ایم. چون تا

آنها بیایند و بفهمند که چه شده است، جنگ تمام شده است.» خب اینها دیگر واقعا یک پروپاگانداى تبلیغاتی نیست. و دقیقا همینجا باز دوباره و دوباره محلی است برای بازگشتن به همان پرسش لعنتی تکراری: «چه باید کرد؟»

ط) دربارهٔ اعظم جنگروی و نگاهِ خیرهٔ مردم

سلام ای خشم روزافزون! خداحافظ برادر جان! (ایرج جنتی عطایی)

اما روزی که اعظم جنگروی را آنطور از کیوسک برق جلوی کافه فرانسه پایین می‌کشیدند، مردم هاج و واج به ماموران نیروی انتظامی نگاه می‌کردند و هیچ‌یک جلو زلفت که کاری بکند، در محل کار جدیدم مشغول بودم، خون خونم را می‌خورد و دم به ثانیه می‌رفتم بالکن سیگار می‌کشیدم و می‌آمدم. به همکارانم می‌گفتم اگر من بودم حتما کاری می‌کردم. «نگاه‌شون کن، عین ماست و ایستادن و نگاه می‌کنن.» و یاد آنروز در دادسرا افتادم و نطقم بند آمد.

او را با لباس زندان و دستبند و پابند آورده بودند. من و پیرمرد از صبح منتظر که بیایند. به خاطر ناراحتی قلبش نفس‌نفس می‌زد و به خاطر دیسک پاهایش را روی زمین می‌کشانید. مادرم چند شبی پشت هم خون‌دماغ می‌شد، طوری که وقتی روسری می‌گرفتی جلوی بینی‌اش، پُر خون می‌شد. و او کمی آن طرف‌تر از ما نشست پشت در شعبه. سربازی هم کنارش. بیشتر از یک ساعت منتظر بودیم تا اینکه بالاخره بازپرس رضایت داد و به پدرم گفت برود داخل اتاق. برادرم سرجایش نشسته، و

در اتاق نیمه‌باز بود. پسر جوانی هم داخل اتاق بود. به تیپ و ظاهرش می‌آمد بچه همان اطراف باشد. سعادت‌آباد یا همان حوالی. شبیه نوکیسگی، مثل عموم خیابان‌ها و خانه‌های آن حوالی. ظاهرش مرا یاد دختر عموی کوچکم می‌انداخت؛ و از نگاه من بدریخت و بدقواره بود. او هم بیرون در اتاق یک ربع - ۲۰ دقیقه‌ای منتظر بود. زود «تو» رفت. حتما کس و کاری داشت، آشنایی؛ چون در همه این مدت تا وقتی نوبت پدرم شود، بست نشسته بود داخل اتاق و بیرون نمی‌آمد. پدرم با بازپرس صحبت می‌کرد که این آقا با آن شمایل رو کرده بود به او که «آقا! چونه زن، حکمش درسته، باید بره حبسش رو بکشه.» و پدرم می‌گفت: «عوضی به تو چه مربوط، تو چه کاره‌ای؟». از بیرون می‌شنیدم چه می‌گفتند، اما خودشان را نمی‌دیدم. بازپرس به پدرم گفت: «حاجی! زیاد حرف زن، زنگ می‌زنم بیان پرت کنند بیرون...آ.» و من آمدم آنجا را بریزم بهم و چند کلمه‌ای با صدای بلند چیزهایی می‌گفتم که او گفت: «جون مامان بی‌خیال شو. حرف بزنی اینها حکم رو ۱۰ برابر می‌برند.» و بهشان می‌آمد که چنین کنند. صورتش زرد زرد شده بود و کوره آتشی که در سرش دوران می‌کرد، در سر من هم به دوران افتاده بود...

[و حالا فقط تیره‌روزی و درماندگی او برایم مثل روز عیان بود. و قبل‌تر از آن، آن قدر مثل بومرنگ به در و دیوار خورده و برگشته بودم، از پا افتاده بودم؛ در گفت‌وگو با آن، در سر حرف را باز کردن به هر بهانه‌ای با این یکی. با بهترین نیت‌هایشان هیچ‌کاری از دستشان ساخته نبود (بیشتر، اعضای خانواده‌ام را می‌گویم). هرچند تبعات وضع او هیچ‌کدامشان را بی‌نصیب نمی‌گذاشت. باید «کن‌فیکون» می‌شدند، شاید می‌شد. و

راستش را بخواهید این قدر گذشته بود که اگر کن فیکون هم می شدند دیگر خوب شدن یا نشدن او دخلی به زندگی آنها نداشت. و راستش را بخواهید تیره و تیره تر شدن وضعیت او اصلاً مدت ها بود امکان هر گفت و گویی را هم از ما گرفته بود. مجموع همه آن نیروهای هرزرونده در زندگی شان به زعم من، که از او دورشان می کرد، در تن من به جریان می افتاد. از آنها قطع امید کرده بودم. انگار در مسابقه طناب کشی باشم از ته مانده های وجودم با هر چه زور که داشتم همه شان را به طرف خودم می کشیدم. دسته جمعی یکباره از خط می گذشتند، می آمدند به زمین من و همه هیکلشان پهن می شد روی شکم و پاهایم. آن وقت راه می افتادم به سوی او. با او راه می رفتم، با او حرف می زدم، با او غذا می خوردم، تلویزیون نگاه می کردم، موسیقی هایی که او دوست داشت را گوش می کردم و اگر کسی می گفت چرا به اینها گوش می کنی، بهم برمی خورد. تکیه کلام هایش را می گرفتم، در بود و نبودش می رفتم سروقت دوست هایش، با ادبیات او با آنها حرف می زدم و هنگامی که دختری از کنارم می گذشت، انگار که از کنار او بگذرد. توانش را در برابر آنها می آزمودم و در این محاسبه، به جایش پیش خودم می باختم. یعنی راستش پوزه ام به خاک مالیده می شد. با آن شمایل، که می آمد سراغش؟ و نیمه شب که خودم را به خواب می زدم، در تاریک روشنای اتاقم، از صدای پایی که نزدیک و نزدیک تر می شد، می دانستم همین حالا دو چشم از حدقه بیرون زده در کاسه سری که پوست نازکی رویش آمده، بالای سرم، زل مانده است به من. می پاید که بیدارم یا در خواب. بعد آن چشم ها که مرتب پلکشان می افتاد، سراسر نیاز، بدون استعانت از اصوات و اورادی

که آن وقت شب به زمزمه و پچ‌پچ‌کنان از حلقوم مُردگان بیرون می‌آمد و هوهوی بادی که گرد و خاک را در هم‌آوازی این اصوات، آرام‌آرام از این سر قبرستان شهر به آن سو می‌بُرد، در تاریکی خیره می‌ماند به جایی و خوابش نمی‌بُرد. پدر و مادرم بیدار می‌شدند برای نماز. آفتاب طلوع می‌کرد، باد از حرکت می‌ایستاد و سکوت قراری بود بر صحن مُردگان تا شامی دیگر؛ «و جعلنا الليل لباسا». مادر تا یک ساعت بعد به قرآن و ادعیه مشغول بود. بارها شد وقتی جلوی آینه موهایم را شانه می‌کردم، چشم‌های او را بینم. و فقط من غم نگاهش را می‌شناسم. فقط من می‌دانم چه بر آن چشم‌ها گذشته است. و از حیث برادر بودنش هم فقط من می‌دانم چقدر چشم‌هایش شبیه من است. می‌گفت قبایلی که من در آن زیسته‌ام را نمی‌شناسید. می‌شناختمشان. برادرم بود، تصویری در برابرم؛ از پنج‌ماهگی و چهارسالگی و حالایش. و او کسی بود که مادرم هر جا می‌نشست، می‌گفت از او امانت‌دارتر ندیده است. «نشد یک‌بار بفرستی‌ش بره نونی، چیزی بخره، دو زار بقیه‌ش بمونه تو جیب خودش.» می‌گفت: «از همه‌تون با محبت‌تر بود، ناز آدم رو می‌کشید. همه کارهاش رو خودش انجام می‌داد. «مامان جون! چیزی نمی‌خوای برم بگیرم؟» قربون صدقهٔ آدم می‌رفت. شوخ بود. حالاش خوب باشه از شما دلسوزتره.» و چیزی که هیچ‌وقت در وصف او از کلام مادرم نمی‌افتد: «اون موقع که مدرسه می‌رفت، سرش می‌رفت باید برنامهٔ فرداش رو مرتب می‌کرد، لباس و شلوار و جورابش رو می‌داشت بالای سرش و بعد می‌خوابید.» بهرغم همهٔ اینها و عجزی که هیچ روی بازگشت ندارد، من گاهی گمان می‌کنم در لجاجت او برای مصرف کردن هنوز تقلایی و فراخوانی است

به دیدنش. «نگاهم کنید! شما کرده‌اید، من نشده‌ام؛ و دیگر نمی‌خواهم خوب بشوم.» «دیر شده است. دیر کرده‌اید.» و همین چندوقت قبل در فیلم مستندی که چندان چنگی به دل نمی‌زد، الا یک چیزش که به همه فیلم می‌ارزید، دیدم مرد کوتوله ۳۵ ساله‌ای که همه جهان را از منظر «قد»ش و کوتاهی و بلندی این چیز و آن چیز می‌دید، چطور قادر است منطقِ ربط‌هایش را به همین واسطه تا نهایتشان پیش ببرد، که انگار اگر معنای همین یگانه عامل بنیان‌ساز آفرینش را تا امروز فهمیده بودیم، حال و روزمان این نبود. می‌گفت قد گونه انسانی از آغاز تا امروز، هرروز آب رفته است و روزی همه آدم‌ها هم قد من خواهند بود؛ من نشانه آن روزم...

مثل وقتی شب اول آزادی برادرم از زندان، شب تاسوعا، آن چشم‌های کودکانه معصوم، در وسط دسته محل، خیره برای چند ثانیه‌ای به من نگاه می‌کردند. در تنی که همان‌روز صاحب شلوار شش جیب و تی شرت نویی شده بود و چقدر ذوق داشت که کسی نگاهش کند. و هیچ‌کس چشم‌هایش را نخواهد فهمید. چون هیچ‌کس تاب چنان لرزیدنی را نخواهد داشت. و آن چشم‌ها متعلق به تن چابک کسی بود که در دوره خدمت سربازی در میان ۲ هزار سرباز در مسابقات آمادگی جسمانی، اول شده بود. کسی که در کودکی در محل یک لشکر آدم می‌افتادند دنبالش که او را بگیرند؛ از میان دست و پاهای همه‌شان به سلامت می‌گریخت و به چنگ هیچ‌کدامشان نمی‌افتاد.]

و عجزش را می‌شناختم. انگار عجز خودم باشد. و اولش می‌خواستم یکی بخوابانم زیر گوش خودش. گفتم؛ هروقت عجزش را می‌بینم جری‌تر می‌شوم. مصرفش شیشه و قرص و دوا با هم بود، حالا در این یک هفته

سیگار هم زوری گیرش آمده بود. و دو تا سرباز آمدند و من و پدرم - که داشت پیشینه خدمتش را پیش آنها رو می‌کرد، که خودم نظامی‌ام و آن وقت که شما کسی نبودید، زمان جنگ صبح تا شب در این خراب‌شده کار می‌کردم و فلان - را دو طبقه پایین آوردند و از دادسرا بیرون انداختند. بی‌هیچ حرفی. پدرم ناظر من و او، من ناظر او و پدرم، و او ناظر ما هر دو. بیرون که آمدم سر کوچه فست‌فودی جناب علیرضا منصوریان بود. یاد سال ۷۴ افتادم که بهترین بازیکن ایران بود و آن وقت که ناصر حجازی سرمربی استقلال بود به شوق دیدن بازی‌اش چندباری با یکی - دو تا از بچه‌های مدرسه جیم زده بودیم که به اکباتان محل تمرینات استقلال برویم؛ «علی علی منصور، علی منصور...». و حالا فست‌فودی‌اش آن سر شهر بود و به بچه‌محل‌های خودش که همه‌اش از آنها می‌گوید هم چیزی نمی‌رسید، مگر اینکه برای آمدن به آنجا شبیه همان آقاپسری می‌شدند که داخل اتاق به پدرم آن حرف‌ها را می‌گفت. ساعت ۲ بود، خیره به آن طرف خیابان، به فست‌فودی منصوریان، کمی با پدرم حرف زدم و از او خداحافظی کردم. مثل هفته قبلش در کلانتری که هرکه از راه آمد، جلوی روی من و پدرم زد توی گوشش. پشت میله‌های بازداشتگاه کلانتری بود. قبل از آنکه او را به زندان ببرند، از افسری خواستم که با او خداحافظی کنم. رفتم و آمدم. «جناب سروان» با چهار ستاره روی دوشش صدایم کرد و گفت: «همین! رفتی خداحافظی کردی؟ خداحافظت به چه دردش می‌خوره؟ یه پولی بهش بده، خواست سیگاری بگیره، غذایی بخوره، بتونه.» و من از همه‌جا بی‌خبر، رفتم و ۲۵ هزار تومان که در جیبم بود را به او دادم و دوباره آمدم. فلشم هم توی

جیش بود [...] . بهم داد. و بخشی از نوشته‌هایی که اگر فرصت گیرم می‌آمد، در محل کار برای کسی می‌نوشتم، فقط آنجا ذخیره شده بود. بعدتر بهم گفت وقتی رفته بودم، جناب سروان زده بود زیر گوشش و ۲۵ هزار تومان را از او گرفته بود. و دم در کلانتری، سربازی که از صبح اینجا و آنجا همراهان بود از من شیرینی می‌خواست. آمدم سرش هوار بکشم «عروسی‌اش که نیست، داره می‌ره زندان!» و لالمونی گرفتم.

و فکر می‌کردم همین چیزها بود که در گذشته هم جایگاه خدایی مرا روزبه‌روز تثبیت می‌کرد و مرا پیش خودم غمگین و غمگین‌تر می‌کرد. و غم در واقع خشونت بود که پس از این همه سال گشت و گذار و تقلا برای یافتن مکانی در تخلیه‌اش، در پیدا کردن چنین محلی ناکام مانده بود. و در جایی دیگر آن تقلا برای رسیدن به آن ناممکن بود که خدا را ظاهر می‌کرد و آن اراده را در من می‌پرورانید و رشد می‌داد. و پس از آن به ورطهٔ بلاهت می‌افتادم. جایی که همه چیز به آن «لحظه»ها بازمی‌گشت و هر شدن و ناشدنی را از آن طلب می‌کرد. و مثل تیرزیاس این بار با همهٔ آنها که می‌دانستم به جای همهٔ چیزهایی که نمی‌دانستم سوار بر بال‌های مرغ سماوی تیزپروازی مثل پرتابه‌ای با سرعت اولیهٔ ۱۰۰ کیلومتر بر ساعت، به سوپرایگو پرت می‌شدم. مثل وقتی به بیرون از دادسرا پرتاب می‌شدیم. بازگشت به سوپرایگوی ملامت‌گری که روزی اهدایی زمان و مکان دیگری بود.

و همیشه فکر می‌کردم باید در مقابل زندگی خواهرهایم که به هر رو مال و منالی برهم زده‌اند، تصویری از یک خانه و زندگی جمع‌وجور که بتوان با یکی - دو سال کار و زحمت به آن رسید، پیش چشم برادرم باشد؛ خانهٔ

من. اگر او که آن‌همه «مغزش تاب داشت» توانست، پس من هم می‌توانم. و می‌دانم راهکارم دفعی است، اما پیش خودم تصور می‌کردم فراخوانی است برای دعوت از او. خانهٔ ۴۰ متری اجاره‌ای، آراسته با گل و گیاه و چند تابلو و عکس به دیوار اتاق‌هایش.

۳۲ ساله، اما هنوز در ۱۳ سالگی‌اش است. نیازهایش همه در همان سن و سال مانده است. و به جایش یک انبان اصطلاح و «متلک» بلد است. پس یک کتانی پای پسرخواهرم (همان خواهرم که در زمانی جای مادر برادرم بود)، همهٔ تلاش‌های مرا برای ساختن خانه‌ای از گل و گیاه به باد می‌دهد [از بزرگ‌ترین حسرت‌های زندگی‌اش، کتانی‌هایی است که در پای این و آن می‌بیند]. که باز به باد داد و من باز امید دارم [و هرچند معتادان زیادی بهبودی یافته باشند، باید بدانیم در چه ترازوی از «بهبودی» حرف می‌زنیم؛ به چه چیز «بهبودی» می‌گوییم].

و مسئول کمپی که ۱۰ سال است می‌شناسمش و همیشه به شوخی و خنده می‌گوید کمپش با برادر من افتتاح شده است، وقتی «توسان» دامادمان را می‌بیند که این بار همراهم تا آنجا آمده است، دیگر انگار نه انگار که من آنجا باشم. در قریب به ۲ ساعت فقط یکی - دو بار زیرجلکی به من نگاه می‌کند و مطلقاً مرا مخاطب حرف‌هایش قرار نمی‌دهد. می‌گویم من همدرد شماأم، جنازهٔ برادرم این‌همه سال روی دوش من بوده است، صد بار طرفت من بوده‌ام، مرا نگاه کن! و باز دامادمان را می‌بیند. و باور کنید به همین سادگی. و در دلم چه خوشم که او به خانهٔ من نگاه کند. او برای آن کتانی‌ها در پای پسر خواهرم خواهد مُرد، اما برای خانهٔ من تره هم خُرد نمی‌کند. به خانهٔ من که برسد، چنان‌که رسید و گفت، مرا خُل و چلی

بیش نمی‌داند. می‌گوید: چرا پول در نمی‌آوری؟ می‌گوییم: به بیشترش نیاز ندارم (و مگر می‌شود به بیشترش فکر کرد؟) و من کمبود ندارم که او مرا نگاه کند. باید برادرش را بشناسد. و دیگرانی که در کمپ می‌گذرانند هم همین‌طور، باید برادرانشان را بشناسند. باید برادرانشان را پیدا کنند. و در اینجا هم از هم‌طبقگی (بخوانید «همخونی») تا «آگاهی طبقاتی» فاصله بسیار است.

و حالا فکر می‌کردم چقدر راه مانده است برای اینکه مردم به اعظم جنگروی خیره نمانند (و اگر با هم بودند و علیه چیزی بپا خاستند، باهم‌بودنشان مسیر درستی داشته باشد). به اینکه کجا مسیر نگاه‌های او و دیگران هم‌دیگر را قطع می‌کند؟

و عده‌ای می‌گویند مردم جلوتر از «ما» هستند و خودشان را خلاص می‌کنند (و گفتن از اینکه مردم از «ما» جلوتر هستند به مراتب خیلی شیک و دموکرات است). با این اوصاف مانده‌ام چرا حتی برای پویان فاتحه می‌فرستند. همین‌ها در جای دیگر، به‌رغم جلوتر بودن مردم از خودشان، وقتی آنها را ناظر می‌بینند، شروع می‌کنند به فحش نثارشان کردن.

و او هر بار که از درمی‌آمد تو و می‌فهمیدم مواد زده است خودم را می‌زدم به آن راه که نشده است، نکرده است. دروغ می‌گفتم به خودم که امیدوار باشم. و بیشتر ناظر می‌ماندم. و به نشانه‌شناسی معکوس می‌رسیدم؛ این بار از سر ایمانم. عین ناچاری. جستن بابت یافتن مجموعه دلایلی که او را از کارهایش تبرئه می‌کرد. گناهکار می‌شدم چون رنجش او را بسیار دیده بودم. پس گاهی که به تندی چیزی به او می‌گفتم، چون دلِ بعدش را

نداشتم، برای به موازنه رسیدن عواطفم و ناتوانی از درست شدن چیزی، بارِ گناهم بیشتر می‌شد. مکانیزمِ دفعی. چون او هیچ‌وقت مرا سفت در بغل نگرفت. و چنین مسائلی به برخوردم با دیگران هم تسری پیدا می‌کرد. برای همین آرزویم بود روزی درمانده‌ای باشم به زمین خورده، که او دستم را بگیرد و از زمین بلندم کند. فقط این‌گونه وجدانم آسوده می‌شد. و اگر نمی‌توانست چنین منظره‌ای را برایم خلق کند، درخود می‌رفتم و پس از این‌همه سال، دیگر به انتظار. و این همانجا بود که نجات‌بخشی خیلی صوری به موازنه می‌رسید. اوست که مرا نجات می‌دهد، که یعنی دیگر حالش خوب شده است. بلندم می‌کند و در بغلش اشک می‌ریزم. و می‌دانستم اشکی که بر شانه‌های کسی دیگر بریزد عقده‌ای تازه می‌زاید. محتوای این جابه‌جایی‌ها جز عفونت و مسمومیت چیز دیگری نیست. و بنابراین این نظاره‌گری، سر دیگر رنج کشیدنم در همهٔ این سال‌ها بود. فقط این‌گونه همه‌چیز به موازنه می‌رسید و رنجش‌هایم برطرف می‌شد. و حالا باز مجبور بودم به چنین مکانیزم‌های دفعی تن دهم. باز گناهکارتر شوم. و می‌فهمیدم حس گناه مردم را؛ حالا در مقام نظارتشان. جمع مفردها. زیادند، اما دستشان در دست هم نیست. و به ورطهٔ بدوجدانی می‌افتیم. چون فقط نمی‌توان به زنان و مردان هفت‌تپه و هیکو دلخوش بود. چون من کارگر هفت‌تپه نیستم. آنها هستند. باید بیرون قد هفت‌تپه بزرگ شود. بزرگ باشد. حال آنکه آنها هم مسائل خودشان را دارند. و اگر می‌خواهیم آنها چیزی بیش از نام رمز باشند، نام رمزهایی که در چنین بزنگاه‌هایی بیش از همه‌وقت رخ می‌نمایند، به بیرون از آنجا فکر کنیم؛ با جلوی چشم داشتنِ دیالکتیکِ

«تاخیر» [برای حصول چنین آگاهی‌ای] و «اضطراب» [لحاظ کردن «زمان در گذر»]. اگر چنین جایی را یافتیم، تازه می‌توانیم از «مبارزه» بگوییم. و اگر غیر از این باشد آن وقت باید «نان، کار، آزادی» را مصادره کنیم، با برادرانمان در زنده بودنشان، خداحافظی کنیم، تشییعشان کنیم، و در عمل منتظر رضا پهلوی و که و که بمانیم. یا به عبارت دیگر، در بهترین حالت «نان، کار، آزادی» هایمان مابه‌ازای بازگشت به قبل از ۵۷ باشد؛ وگرنه مثل حاتمی به تیغ‌های سانسور خودمان و دیگران تن دهیم (چیزها را آن‌طور که می‌خواهیم ببینیم، نه آن‌طور که هستند)، از کسان دیگری «مثال» بزنیم، به مرتضاهایی دیگر (کسانی از توده مردم) رضا دهیم و به تبع آن به «دست خداست بالای همه دست‌ها» دلخوش باشیم و کار به این نداشته باشیم که چنین کسانی از زیر عبای کدام «شیخ سید ابراهیم» ی بیرون آمده‌اند و بناست چه کنند.

و آن وقت؛

تخیل و رویای «زندان» بیرون آن است؛ جایی که حصار و دیوار جلوی چشم نباشد؛ آن‌سوی دیوارها، آن‌سوی نرده‌ها، حصارها و برجک‌های نگهبانی. همه چیز آن طرف می‌گذرد. و برای بسیاری که خارج از آنند، «بیرون» کلیتی فربه‌تر است که گویی زندان به وسیله حصارهایش از آن کسر شده است. تحقق رویای بیرون از حصارهایی که جماعتی کمتر به نسبت آنها که خارج از آن به سر می‌برند، در درونش می‌گذرانند، و اصلاً برهم زدن پایگان درون/بیرون، به عهده بیرونی‌هاست. مگر اینجا هم قائل باشیم کسی «تو» و کسی «بیرون» نیست. و هرچند بیرون زندان بزرگ‌تری باشد، تفاوت‌های آن «تو» با خارج از آن یکی نیست. و باز

برای بسیاری از زندانیان، نام زندان اصلا چیزی غیر از «تو» نیست. می‌روند «تو»، می‌آیند «بیرون» و اگر ازشان بپرسی در این چندوقت که نبود، چه می‌کردی، بعضا در نهایت زجری که می‌کشند، خیلی عادی جواب می‌دهند: «تو بودم، امروز او مدم».

باید عادتشان را برهم ریخت.

و باید یک بار دیگر تا کار بیش از اینها از کار نگذشته است، به پازل‌هایمان سروسامانی بدهیم.

و در حال، گمان می‌کنم برادری من با راوی مفروض و معلوم ۶۷ حاصل نخواهد شد مگر آنکه صدای کسانمان را به گوش دیگران برسانیم. مگر وقتی آنها صدایشان را پیدا کنند، قادر باشند خودشان خودشان را روایت کنند و دیگران را بی‌نیاز از روایت‌های دست‌چندم‌شان.

و من آن وقت، در هفت‌سالگی‌ام، چه می‌دانستم از اعدام‌های ۶۷. و با اینکه از خانه ما تا گورستان خاوران مسافتی نبود، خیلی گذشت که بفهمم ۶۷ همان نزدیکی‌های خانه کودکی‌هایم چه خبر بوده؛ و هرچند حالا هم گمان نمی‌کنم که دانسته باشم ۶۷ آنجا چه خبر بوده است. هر وقت راهی برای رساندن صدای آنها که باید، پیدا کردم، برای ۶۷ هم حتما کاری کرده‌ام. چه اگر غیر این باشد، فکر می‌کنم گفتن از ۶۷ گاهی فقط اعتباری است در کلام گوینده‌اش برای گوینده. و الا که ۶۷ حتما راویانی هم داشته است و از این بابت بی‌نیاز از اینکه کسی چون من که مطلقا در

صلاحیتش نیست، زمانی روایتش کند؛ و آلا می‌توان حدس زد چرا در این کارزارِ نشانه‌های مُرده و بی‌جان، پروندهٔ ماجرابی را تنها خوابی مختومه می‌کند؛ نعش پدرانمان را می‌سپاریم بر دستان عده‌ای دیگر، که همراه مادرانمان در گور دفن شوند.

و در اینجا ضمناً یاد آن تابلوی نقاشی با موضوع رستاخیز و مرگ مسیح، اثر هولباین، نقاش آلمانی قرن هفدهم، می‌افتم که بر دیوار خانهٔ راگوژین (از کاراکترهای اصلی رمان «ابله») نصب شده بود. در این تابلو که موضوعش فرود آوردن پیکر مسیح از صلیب است، مسیح چون یک جسد نقش شده است. در انتهای کتاب شرحی آورده شده است بر رمان، از ماچولسکی، از شارحان داستایوسکی، که دربارهٔ این تابلو می‌گوید: «بیننده وقتی به این جسد در حال فساد نگاه می‌کند ممکن نیست رستاخیز او [مسیح] را باور کند». هیچ نشانه‌ای که مبتنی بر رستاخیز مسیح باشد از این تابلوی نقاشی به چشم نمی‌خورد، هرچه هست انگار نمایش لاشه‌ای متعفن است. گویی اصلاً راگوژین به خاطر تماشای مدام چنین تابلویی است که دلش بیمار می‌شود و به تمامی ایمانش را از دست می‌دهد. دیگر هرگونه تصور او از جهان پس از مرگ برهم می‌خورد؛ آری! جهان دیگری نیست، آینده‌ای وجود ندارد، رستاخیز تنها یک فریب است و تازه اگر هم آن‌سو خبری باشد، احتمالاً مثل همین زندگی، آمیخته از چرک و تباهی است.

و در این بی‌خبری‌ها برای همیشه، «ریرا» به هر تمنایی بیش از همه، تنها هوهوی بادی است از پشت کاج که بند سیاه تابش تصویری از خراب بر

چشم می‌کشاند. و نگاه‌های خیره به تل کشتگان و کپه‌های جنازه در
موصل و مزارشریف و حُمص و حلب و کربلا.

پس به مردمی بیندیشیم بیشتر از حاصل جمع تک‌تک اعضایمان.
همان‌ها که در شعر نیما درون قایق دلتنگ آن‌چنان می‌خواندند که هیبت
دریا را به خواب بینی.

و صداها را درست به گوش هم برسانیم؛ از آن مسیرها که باید.

